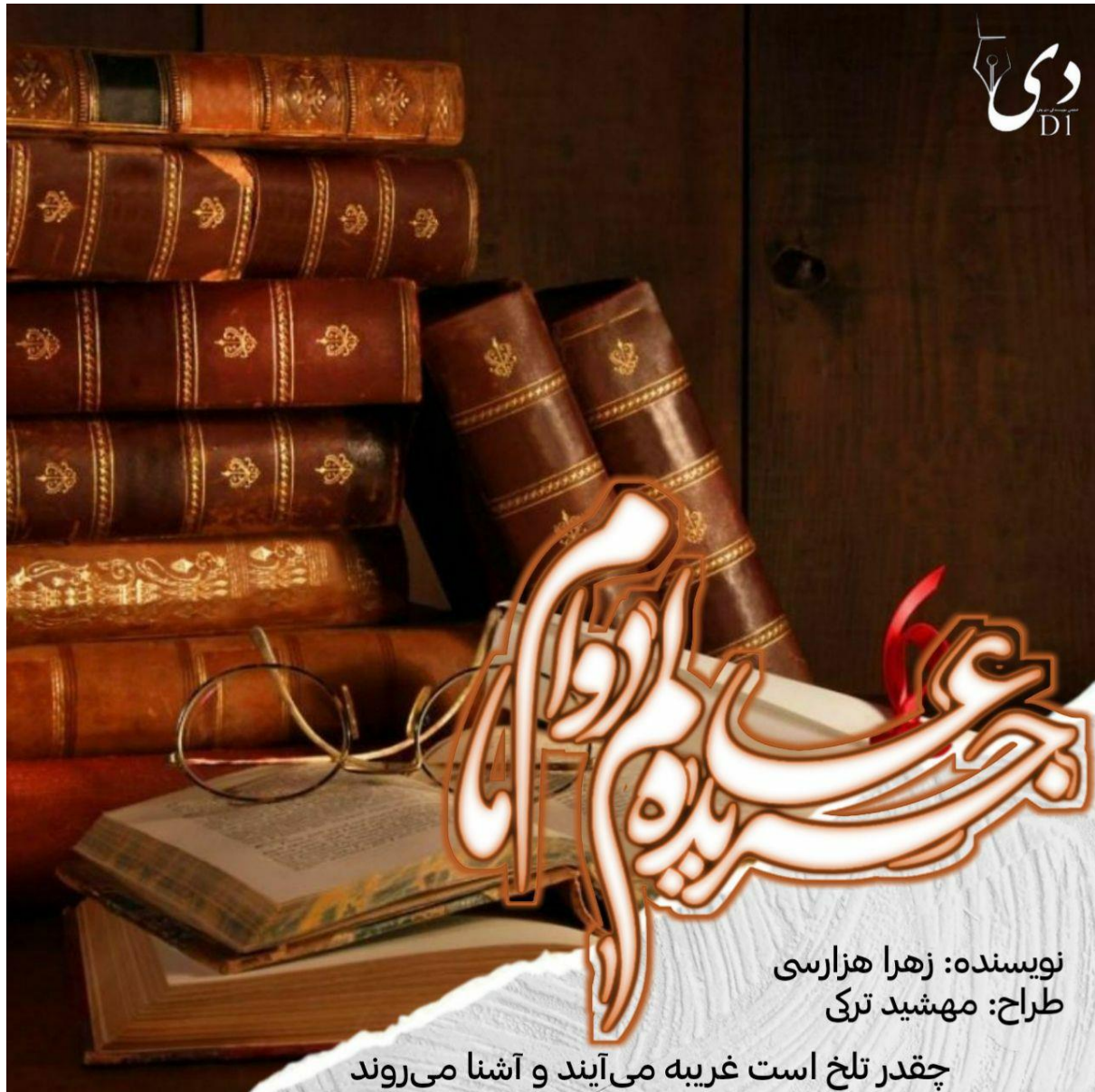




نام اثر: جریده عالم دوام ما

نویسنده: زهرا هزارسی | کاربر انجمن دیوان

ژانر: غمگین، عاشقانه

خلاصه:

در مقام نویسندگی و شاعری حرفی ندارم اما، بگذار کمی سخن بگویم از تو،

من و چشمان سیاهت که دلم را برده، یا همان خالِ کلاغی روی گردنت که شبم را خورده، یا همان موی مُجَعَد که ته ریشه‌ی قلبم رفته، یا که آن لبخند قشنگت که به دل افتاده؛ چه بگویم دگر از اوصافت؟

که شدم تشنه و مدهوش به آن اخلاقت!

ناروا نیست اگر این من دیوانه بگوید

که شدم کافر دین و مومن به همان چشمانت!

مقدمه:

بشوم یار دلت می‌شوی عشق دلم؟

بشوم سنگ صبورت می‌شوی یار دلم؟

بشوم لیلی تو می‌شوی مجنون من؟



بشوم مرہم دردت می‌شوی درمان من؟
 بشوم وصلہی تو می‌شوی آرام جان؟
 بشوم تاجر عشق می‌شوی بایع جان؟
 بشوم آن یار دلخواہ می‌شوی ساقی دل؟
 بشوم آن یار جانخواہ می‌شوی ناجی دل؟
 بشوم آیدای تو می‌شوی شاملوی من؟
 بشوم شاعر عشقت می‌شوی ابیات عشق؟

انجمن دیوان



نور دو دیده‌ام سلام.

از زمانی که شما قسمت من شده‌اید چند صبحی می‌گذرد و شما مایه حیاتم؛ چه زیبا جان مایه‌ی حیاتم شده‌اید، حضرت متن‌هایم! شما زیباترین دلیل برای نشان دادن مهربانی خدا و شکوه تک خالق هستی هستید. شما همان عطر ناب هل و بادام شعله زردی هستید که در پس اجابت حاجتی به دل من واگذار شده است.

چشمان شما پاکی و نجابت را از مادر خود باران به ارث برده است و زبانتان دلبری را از پدرتان ماه!

بی‌گمان فخرالزمان از فخر شما فخر فروش شده است و بدون شک بنده از عشق شما فروغ‌الزمان خواهم شد.

شاهد من! عشق جاودانه‌ترین جادوی جهان است و شما جادوگرترین جادوانه‌ی جهان‌اید!

ناجی قلب تپنده‌ام!

دلبری را دلبر رباید، جنون را مجنون ستانند و عشق را معشوق بخواند و من را گر بخوانند هزارن شما از آن سرازیر خواهد شد.



«من سر به هوا»

به این جماعت حسود چه؟

من دوست دارم در دوست داشتنت اغراق کنم! اصلاً ارومیه را
با اشک‌هایم سیراب و شاهنامه‌ای برای تو از نو بسرایم.

عزیز دلدار! به خدا که گیس‌های ناقابل ما از آب‌های عمان
زال‌تر است و دستان تو شناگر محتاطی است.

اصلاً چه می‌دانم، شاید هم در پیچ و خم زلف کسی گرفتاری که
سراغی از ما نمی‌گیری.

این روزها یک پارچه پریشانم!

نمی‌دانم واقعا با دیگرانی یا من؛ باز از فرط جنون توهم خیانت
زده‌ام.

حالم زار است، به خدا زار!

مثل ته مانده‌ی متروپل که هربار گوشه‌ای از او فرو می‌ریزد، با
هر تکانی در خودم هزار تکه می‌شوم.

مادر می‌گوید:

- شبیه شر فروش‌ها شده‌ای، دنبال قاتل می‌گردی جانت را
بگیرد.

راستش را که بخواهی راست می‌گوید.



دست خودم نیست؛ اگر میل دارم بر تن خسته خیابان دراز بکشم
و منتظر بمانم تا کسی از سر لطف جرات کند و مرا زیر
لاستیک‌های ماشینش با کف خیابان یکی کند.

دیوانگی؟ نه، گمان نکنم! دیوانگی به ما نیامده. ما هربار که
دیوانه شدیم، لب بر ما گزیدند و گفتند: «دخترک گیس بریده
لااقل فکر آبروی پدرت باش.»

گفتند... آری گفتند. دل به این و آن نده، ندادم! راست می‌گویم به
خدا! این دلِ ما خودش پی تو آمد.

حال همین سر به هوا، به هوایِ قولِ قسم‌هایت سفت و سخت با
منطقش در افتاده است. هی می‌ترسد رو سیاه عقلش شود.
حضرت محبوب حواست باشد مبادا از عشق بیزارش کنی!

«گل بی‌خار قلبم»

جانِ دلبر، سلام.

پس از مدت‌ها امروز دستم را به سوی قلمم می‌برم و از توی
من، می‌نویسم.

نمی‌دانم خبرهای جهان به کدام سو مایل است؛ اما این را بدانید
که تک خبر حال جهان من، بودن شمایی است که ابراهیم گونه
جهنم را گلستان کردید.

درد قلبتان به تنم. در خبرید که آن خنده‌های از ته دل‌تان ماورای
جهانم را زیبا می‌گرداند؟



خبر دارید که کهکشان ابروانتان مرا بی‌تاب گردانده است؟
 گل بی‌خار قلبم می‌دانید که هوادار خون شریان یافته در
 رگ‌هایتان هستم؟
 دلدار با وفایم! ای کاش تا ابد مال من بمانید و ای کاش می‌شد که
 کبوتر و باز در کمال ناباوری تا ابد باهم بمانند.
 ناجی قلب تپنده‌ام!
 دنیا مرا دیر با شما که تک جزیره‌ی ساحل دلم هستید آشنا کرد.
 به راستی که شما همان بارانی هستید که به یک‌باره بر سر منی
 که لوت‌ترین کویرم، می‌بارید.
 جان در طلب من!
 با شما باید از این حال دیوانگی دربیایم و سایه به سایه‌تان گرد
 جهان را بگردم.
 یوسف کنعان من!
 من شما را فرهاد وار از صفر تا مثبت بی‌نهایت خواهم پرستید.
 شهباز من!
 این را بدانید و آگاه باشید که گر شما شب شوید ماه شوم؛ گر
 دریا شوید ماهی شوم و گر شاملو شوید آیدا شوم.
 راستی به شما گفته بودم که از تو بهتر هم مگر داریم؟
 گر نگفته‌ام، این را بدانید که اگر هفت آسمان و فلک جمع شوند
 و بگویند:



- بهترین شخص جهانست چه کسی است؟

با افتخار به آنها نام شما را خواهم گفت.

قربان بودنتان بروم، دور آن مردمک چشمانتان بگردم! شما زیباترین بهانه برای ادامه دادن حیاتم هستید. باشد که در دل ما تا به ابد ماندگار شوید.

«رفع ابهام»

قشنگ‌ترین دغدغه‌ی هرروز من، بدون شک تویی هستی که در پس تمامی غم‌هایم همسان تبسمی دلبرانه پدید می‌آیی.

دیوانه‌ی شب‌های تار زندگی من! بی‌تردید عشق، تنها ترانه‌ای است که با هربار شنیدنش به یغمایی از جنس اغما خواهی رفت.

ناجی قلب تپنده‌ام! تو در بی‌پناهی به من پناه دادی و درمانی از جنس ققنوس پدید آوردی و من، تنها ققنوسی‌ام که پس از سوختن دوباره برای متولد شدن جان داد.

دگر از هیچ چیز نخواهم ترسید؛ زیرا که خدایی از جنس مهربانی تو هوای دل دیوانه‌ی مرا خواهد داشت!

حضرت متن‌های بی‌قرارم من شما را از صفر تا حد مطلق دوست خواهم داشت و بدون شک در پس رفع ابهام این عشق، چیزی جز عشق باقی نخواهد ماند!



«پاییز»

موهای مشکی رنگم رو از روی چشم‌هام کنار زدم و گفتم:

- پاییز خیلی دلگیره، اصلاً دوستش ندارم؛ چیه همش برگ،
بارون و...

با تمسخر ادامه دادم:

- دست تو دست یار خش‌خش کنون روی برگ‌ها!

تک‌خنده‌ای زد و گفت:

- می‌دونی، اولین دختری هستی که می‌گی از پاییز خوشت
نمیاد؟ برای من خیلی عجیبه.

جوابی بهش ندادم و با بی‌اعتنایی گفتم:

- پاییز برای من جزئی از هیچ پوچ!

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تصور تو از پاییز چیه؟

مکثی کرد و خیره به پرواز کلاغ‌های تو آسمون گفت:

- شاید اگه پاییز خواننده بود و صدای بنان رو داشت عاشق اون

تیکه‌اش می‌شدم که تو اوج غم می‌گه ای الهه‌ی ناز با دل من

بساز؛ اگه تیکه‌ای از شعر بود می‌شد آهوان گم شده‌اند در شب

دشت، آه از آن رفتگان بی‌برگشت.

- ابتهاج؟



- آره. اگه پاییز نقش روی بوم بود به حتم نقاشش داوینچی می‌شد و اگه هم طرح، طرحش روی قالی کرمان حک می‌شد و یا اگه پارچه می‌بود می‌شد پارچه‌ی دیبا!
با ذوق می‌گم:

- چه خاص و قشنگ!

فنجان دمنوش گل‌گاوزبان و بهارنارنج رو به لب‌هاش نزدیک می‌کنه که خمار از بوی دوتا پَر هِل می‌شه و با لبخندی می‌گه:

- آره جونم، پاییز یه آدم تنها و غمگین هست که در عین اسیر بودن ملتمسانه غریب، صبور و مهربونه.

سرم رو کج می‌کنم که موهام یه وَری می‌شن.

- یعنی آدم‌های تنها مهربون نیستن؟

یه ذره از دمنوش رو مزه‌مزه می‌کنه و می‌گه:

- هستن، ولی تو می‌دونی چقدر سخته یه طرفه مهربون باشی درحالی که هیچ عطوفتی از طرف نمی‌بینی؟ موها رو ببین، سفید شدن از دستش.

مکثی می‌کنه و با صدای گرفته‌ای که نشون از رسیدن مهمون ناخونده به گلوش می‌داد ادامه می‌ده:

- و به قول مهران مدیری متهم ردیف اول این داستان به کل درام، پنهون کاری طرف مقابله؛ چون این بدقلق عشق زمانی به اوجش می‌رسه که بشه و بتونی به زبون بیاری!



ولی اون یه لیوان سکوت سر می‌کشه و حالا وای از زمانی که
بفهمن عاشقی یه موی سیاه تو سرت باقی نمی‌گذارن.

به طرفش می‌چرخم و به اونی که خیره به رقصیدن تانگوی باد
و درخت‌ها هست می‌گم:

- یعنی تو هم توی مسیر یه طرفه افتادی؟

این بار بی‌اعتنایی به سوال می‌کنه و می‌گه:

- اگه پاییز نویسنده بود شاید نه؛ حتما می‌شد من وقتی که ذره‌ذره
شیره‌ی وجودم رو تو واج به واج کلمه‌ها تزریق می‌کنم تا بشه
بعدش عمیق‌تر نفس کشید.

می‌شد من و من پاییز می‌شدم هر سالش؛ ولی می‌دونی چی شد؟
رفت و غزل چشم به راهش نگران شد، دلشوره‌ی ما بود و
دلارام جهان شد.

- نمی‌دونی واسه چی رفت و غزلت رو چشم به راه کرد؟

نچواگونه زمزمه می‌کنه:

- من ندانم که ندانم که ندانم، جز این ندانم‌ها سختی ندانم.

«متانویا»

متانویا عزیز، سلام.

زین نامه، ششمین نامه از قلبم به سوی قلب گران قدرت‌ان است.

حال و احوال روحیتان شکر خدا خوب است و رو به راهی‌اید؟



آخر مگر می شود من باشم و حال شما خراب باشد؟
 شاید اندکی مغرورانه جمله قبل را گفته باشم؛ اما در پس این
 جمله هزاران حرف و سخن نهفته است.

درست است جمله‌ام بسی کوتاه بود؛ اما معنایش طوماری به
 بزرگی دماوندیه است.

من یک تو می گویم و تو، هزاران تو بخوان!

من یک جانم گویم و تو؛ جانم‌ها بخوان!

من مراقب خودت باش می‌گویم و تو بدان در پس تمامی این‌ها
 هزاران عشق نهفته است؛ عشقی آمیخته شده با عشق!

«QRS»

عزیز متن‌هایم شما زیباترین دلیل برای وارد شدن ضربان قلبم
 به حالت QRS هستید.

در این حالت انقباض بطن‌های قلب انسان آغاز می‌شود و خون
 به دلیل تمامی سرخرگ‌های بدن پمپاژ می‌شود.

پمپاژ کننده‌ی دلم، من شما را ریاضی‌وار از صفر تا مثبت
 هزاران مول دوست می‌دارم.

من شما را بیشتر از هر عشقی که در کتاب‌ها آمده است دوست
 می‌دارم!

تا زمانی که شمع باشید پروانه‌ی دلتان می‌شوم!



باب دلم، می‌شود دل به دل من بدهید؟
 می‌شود همراه ابدی زندگی‌ام بشوید؟
 می‌شود هرآنچه در قلبم هست را به شما بگویم؟
 محبوب من! من شما را به دلیل دوست داشتن، دوست می‌دارم.
 من شما را در تمنای صبح، در تلاطم شب، در زیر نور ماه، در
 دل کویر و در هرکجای این جهان دوست می‌دارم.
 خلاصه‌ی کلام بگویم، کاری خواهم کرد که در دیوار فوادم،
 خودم و خودتان را در یک قاب ببینید.

«چند صباحی دلدادگی»

مفهومی آغشته به بی‌کفایتی، رنجی سر ریز؟
 شده از تالم و دردی معشوق شده از زمان!
 به راستی به کدامین ره سر باید جست؟
 سیاهی مطلق یا سپیدی شب صفت؟
 دختر دلدادگی شهر شه شاتر چه بر سرش آمد؟
 فواد، دیوانه صفت دخترک را کدام گرگ زوزه کش شب درید.
 معشوق زلیخانسان شهر را چه به عشق؟
 از آن همه شهره‌ی شهد زمون شدن چه ماند؟
 چند صباحی دلدادگی...



مبهم‌تر از مبهمی و نیچه‌تر از نیچه‌ای می‌نویسم و می‌سرایم.

صداقت در پس صادق شده‌ام و هدایت در ره هدی...

فروغ را چه به دلدادگی ابراهیم گلستان؟

می‌دانی، گویی حافظ تو را شاخه نبات سروده و نزار قبلیه‌ی
خود دانسته و من در پس تمامی القاب زمانه لقبی از جنس جان
دلبر برای تویی که جان من بوده و هستی، داده‌ام!

«پوچ»

جان دلبر!

در پس توالی زندگانی‌ام فرهادی مست شده از باده‌ی لیلی
می‌گرید و من، بردبارتر از هر زمان و ساعت دگر در فراسوی
زمان نشسته‌ام.

خسته‌تر از همیشه با تک جوانه‌ای از عشق در قلب بیچاره شده
از رنج عشق.

خواستم از توی من ننویسم؛ اما قلم بی‌آنکه بگویم به سراغ اویی
که از آن من است آمد و من، در ناتوانی‌هایم تواناتر از هر
زمانی توانا شدم.

آیدا برای شاملویش باشد، شهریار برای ثریا و من برای تویی
که از آن منی...



قبیله‌ی من، تو را در حافظترین حالت شاملو شده از رنج فروغ
 آویخته شده از دار صادق، دوست دارم و در پس این عشق چه
 ناگفته‌ها که گفته نشده است.

زیبایی‌های دنیا در ره تو هیچ‌اند و ما در ره عشق، پوچ شده‌ای
 بیش نیستیم!

«افسانه»

جان در طلب او سلام.

این چندمین نامه‌ای است که می‌نویسم و هیچ پاسخ از شما
 دریافت نمی‌کنم.

می‌گویم که جانِ دلبر چه خبر از احوالات دلتان؟

از آخرین زمانی که حال و احوالتان رو به راه بوده است بسیار
 زمان‌ها گذشته، کاش این بار دگر برای همیشه خوب شوید!

نمی‌دانم چه در سرم می‌گذرد؛ اما بی‌گمان جز چشمانتان، هر
 فکر دیگری حرام است. چشمان شما تنها فرص واجبی است که
 باید ممکن شود.

حضرت متن‌هایم باور نمی‌کنم که از آن همه غرور دگر نامی به
 میان نیامده است و گویی آن دخترک مغرور نشان شهر افسانه‌ها
 تنها عاشق بانویی به جامانده است.

راستی گفته بودم که تمام شما از آن من، مال من، جان من و آن
 من است؟



حرف‌هایمان بسیار است و طول نامه و زمان کم؛ بنابراین شما هر آنچه نگفته‌ام را آنچه که دوست داشته‌اید بشنوید و بخوانید. دوست‌دار شما: آشفته بانو.

جان در طلب او، سلام.

این‌بار نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم. قلمم گویی به خلوت کده‌ای از جنس بیغوله‌های شهر پس از هجوم قوم مغول تبدیل شده است و من بیغول‌ترین بیغول این بیغوله‌ام.

گویی آن همه عشق ناگهان به سکوتی از جنس فریادهای یک لال تبدیل شده است. دگر توانی برای جنگ با عشق ندارم و شاید هم تعشق دگر تاب مرا ندارد؛ نمی‌دانم!

گر به دست خودم باشد تمام خطوط این نامه را با نمی‌دانم پر خواهم کرد.

دیوانه‌ام؟ آری، دیوانه‌ای که در غیاب دلدار به دیوانه‌ترین دل‌داده‌ی دل بریده از کوی یار به گرد جهان خواهد گشت و در نصف جهانی از جنس جهان، یار را پیدا نمی‌کند.

جانم، حواستان هست که آشفته بانویتان چند وقتی است از تویی که مال او بوده‌ای ننوشته است؟

به راستی مرغ بارانم از آن همه غوغای فروغ زمان، چه چیز جز سکوت باقی مانده است؟



حضرت دریای وادی دلم، نمی‌شود برای یک بار هم که شده
است خدا را چه دیدی شاید شد، اتفاق بیفتد.

جان دلبر، یک جان بیشتر ندارم؛ اما در ره تو یک جان که نه،
هزاران جان می‌دهم؛ کافیت تو مرا طلب کنی و آن‌گاه خواهی
دید که چگونه آسمان شهر پر از منی است که پرواز می‌کند. من
همان کبوتر جلد تویی‌ام که گر هزاربار مرا از کوچه‌ی دلدادگی
برنجانی، باز به سوی تویی که فلان‌تر از هر فلان منی می‌روم.

شاملوی متن‌هایم حواستان هست که نبودتان خون شریان یافته
در رگ‌هایم را خشکانده است؟ حواستان هست که آیدای دلتان به
آرامی در حال فراموشی است؟

لطفا کمی جلوی قلبتان سر خم کنید و در ره منی که مال شما
هستم، عجله کنید.

«دیبای دلپذیر»

دلگشای دلم!

زیبایی تو، دیبایی دلپذیر شده از هزار تو شهد فایق زمان است و
من، شاهدترین شاهد شهید شده در شهر دل شما.

استورگهی من!

نمی‌دانم در برابر این همه عظمت عشق چه بگویم و چگونه
احساسم را بر روی قلم جاری کنم؛ اما به جان تویی که تک
جهان منی، سوگند می‌خورم که شما را که شریان واژگون شده



در قلب من هستید را دیوانهوار تا ابد و یک هزار روز که نه، تا
هزارن هزارن ابد و یک هزار روز بپرستم و در ره شما فروغ
که نه، جان فدا شوم.

تصدق نگاه کهربایتان بگردم.

دور دلبر بودن هر دلبریتان، هزار بار بگردم الهی.

حضرت من!

تو به گمانم شهریاری از سمع هفت آسمانی.

نمی‌دانم، واژه‌ها گویی حقیر شده‌اند در برابر عشق.

قبله‌ی من، کعبه‌ی من؛ به خدایی خدایمان قسم دوستت دارم!

«پایان پاییز»

یلدا جان اگر بر سر راه آخرین پیچ پاییز، اثری از چهره‌ی
گلگون معشوق بی‌وفایم به چشمتان خورد به جناب باد بگویید در
گوشش زمزمه کند من امشب طولانی‌تر از شب‌های دیگر، چشم
به راهش هستم.

یلدا جان به محبوبم بگویید حالا که پاییز به کوچه‌ی آخر رسیده،
وقت آمدن است.

به او بگویید از بعد رفتنش چله‌ی ذکر «یا رب برسان دواى ما
را» گرفته‌ام تا شاید دلش به حالم بسوزد و بیاید تا دواى مردم
باشد.



بانو جان، به عرضش برسانید از بعد رفتنش لبخندهای طولانی‌ام را با خود به تاراج برده.

زحمتتان می‌شود؛ اما از طرف من در آغوشش بگیرید و در گوشش زمزمه کنید: «سپیدی خوابیده در آغوش تاریک آسمانم، قصه‌ی نارنجی پاییز به خانه‌ی آخر رسیده و تو هنوز نیامده‌ای، برگرد که اگر آتش سرمای زمستان بر این فاصله شعله بکشد از من جز چند ورق پاره شعر و خاکستر، چیزی نمی‌ماند.»

بانوی پایان پاییز!

اگر زحمت بازگرداندن یاقوت سرخ انار من برای آمدن پیش من تعطل می‌کند معطل نکنید، فقط گونه‌اش را ببوسید و به او بگویید: «طولانی‌ترین غم من، دوستت دارم!»

«فراموشی»

- از آدم‌هایی که فراموش کارن متنفرم.
- درحالی که موبایلش را روی داشبورد ماشین می‌گذاشت، پرسید:
- چی رو فراموش می‌کنن؟ منظورت چیه؟
- منظورم خیلی واضح، از آدم‌هایی که من رو از یادشون بردن متنفرم، انگار نه انگار که یه زمانی با هم برو بیایی داشتیم.



صدای قطرات باران با صدای خش‌خش رادیوی قدیمی ماشین به رقص در می‌آید و بغض را در گلویم متولد می‌کند؛ با همان بغض ادامه می‌دهم:

- از آدم‌هایی که گذشتشون رو فراموش می‌کنن متنفرم، این‌ها همونایی که اشعار گذشته‌ها گذشته رو سر می‌دن. گذشته‌ها هیچوقت نمی‌گذرن، باقی می‌مونن؛ مثل شکافی که چاقو به پوستمون هدیه می‌کنه.

بخار شیشه را با آستین پالتویش پاک می‌کند و به ترافیک و ماشین‌ها زل می‌زند و آرام زمزمه می‌کند:

- ولی من هم از همون آدم‌هام که می‌گم گذشته‌ها گذشته.

پوزخند می‌زنم، دستم را از زیر چانه‌ام برمی‌دارم:

- از تو بعید بود. باورم نمی‌شه که اطرافیانم انقدر در اشتباه باشن؛ بگو ببینم، اون رو فراموش کردی؟

قبل از این‌که دروغی تحویلیم بدهد جمله‌ام را کامل کردم:

- می‌دونم فراموشش نکردی، شعار الکی نده! هنوزم روشنایی قیافش کورت می‌کنه، تو جز آدم‌های فراموش کار نیستی.

بعضی‌ها انقدر نامردن که گذشتشون رو با تموم خوبی و بدیش فراموش می‌کنن و آدم‌هاش رو زنده‌زنده دفن می‌کنن. من خیلی وقته دفن شدم، فقط کسی رو ندارم که بیاد سر قبرم و برام فاتحه بخونه؛ این باعث شده که من دیگه از فراموش شدن نترسم.



«من عزیز»

من عزیزتر از جانم، سلام.

تاکنون فواد دیوانهات را بسیار شکسته‌اند و باز هم می‌شکنند؛
آخر کار قلب شکستن است.

می‌دانم جانکم، خسته‌ای.

هر که از راه می‌رسد بی‌آن که تو را بشناسد قضاوتت می‌کند و
هزاران انگ به تو می‌زنند؛ اما من جانم، تو کم نیاور!

بگذار دوام آوردن هنر بی‌نصیب دل و روح تو باشد. بگذار این
مردم جنون‌وار تا می‌توانند تو را قضاوت کنند. تو پرونده‌ی
خودت را خرامان‌خرامان بچین و حق را رعایت کن.
هر کجا که احساس کم آوردن در تو غلیان کرد، کمی استراحت
کن و پس از آن قوی‌تر برخیز.

یادت نرود تو، تایمازی از جنس باران؛ نرم، استوار و عاشق!
دخترک پاییزی‌ام، من به تو اطمینان کرده‌ام، مبادا کم بیاوری و
خود را کوچک بخوانی.

تو فراتر از آنچه می‌پنداری زیبایی، پس به حرف دیوانگان این
شهر گوش نسپار و خود را اسیر لهو و بیهوده‌گویی مردمان
نکن.



«حضرت عشق»

حضرت دریای وادی دلم، سلام.

شاملوترین مرد آفتاب سوخته‌ام، راستش را بخواهید دل کوچک و درمانده‌ام برای تلاطم نگاه سیاهی صفتان، تنگ شده است.

تنگ که می‌گویم منظورم همان اتاقک نمور و سرد راهروی آسایشگاه دل خستگان است.

به راستی دل خستگان چه شد؟

چه کسی از جانِ دلبر جز من و تو، خبر دارد؟

جان دلبرِ آیداء، این‌روزها در ذهنم هزارن بار آیدای مرده‌ای را به یاد می‌آورم که شاملویش خسته از تالم‌های حیات، به یغمای سکوت رفته است.

شاملوی من...

گر بخواهم از شما سخن بگویم هزاران برگ از این نامه‌ها را باید به چشمان کهربایی‌تان پیش کشی کنم؛ اما چه کنم که سخت در بند درد زندگانی، خسته‌ام و خستگی تابی برای شرح حال بیشتر نگذاشته است.

ابد من، در فراسوی تمامی رگ‌های شریان یافته‌ی فواد دیوانه‌ام، شما تک ائورت دل کوچک شده‌یمان هستید.

نقطه، پایان نامه.



بسم رب عشق

تصدق انار دلتان بگردم من، می‌دانید که در غبار دلتنگی فرو
رفته‌ام و جانم را در گروی جهانتان جا گذاشته‌ام؟

جام جهان‌نمای من، روزهایی که در دوری شما گذشت، کمی
بیش از پیش مرا از غم گذر داد.

راستی می‌دانید که هم‌سفر دیوانگی‌های بی‌دلیل هستید؟

می‌دانید که خمر نگاهتان قلب بی‌جنبه‌ی ما را به تپیدن وا
می‌دارد؟

خبر دارید که همچون همای سعادتمند بر سر منی که از دار دنیا
سهم زندگانی‌ام بیچارگی بود، نشسته‌اید؟

ستون فقراتم، زندگی‌های امروزی تهی از هرگونه عشقی است،
می‌شود با ناز و نوازش روحتان کمی مرا نیاز کنید؟

می‌شود از من فروغی به وسعت زمان بسازید؟

می‌شود در تمامی سرسراهای عالم تک سرای جهانم شوید؟

سوال‌های بی‌شمارم را عذر به تقصیر کنید و در قلبتان به
اندازه‌ی تک بغض‌قناری به من جای بدهید.

کلام آخر این حوای آدم شده، این است که گر در شب من، شمع
شوید شاعر شوم و بر سرتان شیدایی کنم.



بسم رب الدرد

ہمہ می گویند: «این آخرین باری است کہ می توانم تو را کہ جان منی، در آغوش بگیرم.»

حرف های بسیاری برای نگفتن دارم و بس!

در فراسوی تلاطم عقیق، شب فرا رسیده و آغوش دگر جایی برای دختری کہ عاشقت بود، نیست.

حال و هوای غمانگیز آسمان، آخرین بودندت را بہ یادم می آورد و من با چشمانی کہ اشک بہ آن شبیخون زده است، می گریم. قمری غم از دلم پرکشیده و گیسوانم بہ تاراج کلاغها رفتہ است اما این بار می خواهم بہ تو بگویم:

- گر در پی دل ز ما بودی، پس چرا بی دلمان کردی؟

بہ عقیدہی من! تنها درد را عشق می توان مرہم کند و تو، چہ بی رحمانہ عشق را بر جانم درد کردی.

بدون شک تنها درد بی درمان زمانہام، عشق شد.

چہ ناجوانمردانہ بازی جوانمردان را شکار کردی و با باخت خود تاخت زدی بر ہر آنچہ پیش از تو بود در دل من!

نمی دانم چہ بگویم دگر... اما غم دل بر ہر کہ گویی غم بر کہ نہ، قنبر می شود و در ہمہ جا غم ہایت را جا می زند.

باشد کہ نہ غمی در دلمان آوار شود و نہ مردی بر زخممان، شاداب شود.



«شاملوی متن‌هایم»

جناب شاملوی شعرهای ناتمام قلبم، سلام.

در پس این روز آنچه در دل بی‌قرارم رشد کرده بود را از ریشه سوزاندم و حال تمامی ساکنان این سیاره‌ی خاکی از تو، گله‌مند شده‌اند.

دخترک شهر افسانه، خسته از تمامی دلداده‌های متمسخر دیار زمان، می‌گرید.

دلبر بی‌دین و ایمانم، حداقل بیا گل‌های آبی‌نشان دلم را بچین. آری، همان گل‌هایی که با سمر خلت در دل خود بنشاندم را از ریشه بسوزان.

دلداده‌تر از ما گر کسی بود؛ ما را به جرم دلداد نبودن در ره عشق، بسوزانید و اگر نبود مرا به قداست قلب‌هایی که می‌توانستم بشکنم و نشکستم، به حال خود رها کنید.

پایان نامه‌ای که بی‌پایان‌تر از هر پایانی بود.

«خدا را چه دیدی»

خدا را چه دیدی، شاید شد.

شاید من دیوانه‌ی تو، به توی دیوانه‌ی من برسم یا شاید هم توی من به من تو بررسی.



می‌گویند: «خدا که بخواهد حتی اگر تمام ملائک، زمین و زمان هم دست به دست هم بدهند، تا ما بهم نرسیم، او که بخواهد تمام است.»

خدای من معجزه‌گر قهاری است که هیچکس و هیچ چیز نمی‌تواند جلودار خواسته‌ی او شود.

خدای من خواست که زلیخا و یعقوب هر دو در ره رسیدن به یوسف او کور شوند؛ یکی را عنایت کرد و شفا داد و دیگری را به حال خود رها کرد...

خدای من، می‌شود برای یک بار هم که شده در طول زندگی‌ام مرا به اوی من برسانی؟!

می‌شود تمام فرضیات خلقت را به هم بریزی و مرا به او برسانی؟!

تا تمام مردم شهر از معجزه‌ی عشق حیران شوند و بدانند که اگر تو بخواهی هر ناممکنی ممکن می‌شود.

خالق بی‌همتای من، خواستم بگویم من آنقدر صبر می‌نمایم تا تو خود پرده از معجزه‌ات برداری.



«ہجر دوری»

ناز و نیازم، سلام.

مدتی است در ہجر دوری شما، زیبایی ستودنی گل ہمیشہ بہارتان بہ تاراج خار مگیلان رفتہ است و حال دخترک سمر افسانہ‌ها، خانہ‌ای خالی از سکنہ شدہ است.

گویند: «خانہ‌ها در غیاب ساکنانشان، خموش می‌شوند و می‌میرند.»

دل من ہم در نبود دل‌گشای زمانہ‌اش، مخروبہ‌ای بیش نیست. مہنیایِ جانم، رگ بدون خورش و شش بدون ہوایش شاید دوام بیاورد، اما این را بدانید کہ شب دل من بدون تک ماہ زندگانی‌اش، یک ثانیہ ہم دوام نمی‌آورد.

می‌دانم کہ در زبان شما دوام یعنی پایداری، اما دوام معنای «من» است؛ آری من، دوامم.

پایداری مطلق کہ ہیچ‌گاہ، ہیچ‌کس نفہمید چگونہ بی‌ماہم، ماندگار شدم.

حال اما قصہ این است کہ ماندگاری را چہ تعریف کنی؟ حال خوش بی‌لبخند را چہ کسی خوش نامید؟

شاید کہ ہرآنچہ کہ در آینہ می‌بینیم بہ ما نزدیکتر از واقعیت ہست و تمامی کلیشہ‌های زندگانی‌مان، در ہمین حوالی در پی مرگ رستم، جان دادند.



همه‌ی انسان‌ها در خانی که جان‌شان به آن بسته است، می‌میرند و
ما تک جاندارانی هستیم که خان‌هایمان بسته به خان‌های
زندگی‌مان که همان حاکمان قلب‌هایمان هست، هستیم.

«هیس»

دخترک ساکت شد، چیزی برای گفتن نداشت.
احساس خفگی می‌کرد، سخن گفتن برای او سخت شده بود.
از هر طرف محاصره بود، با چشمی خیس و قرمز به آسمان
خیره شد و ناله زد:
- این عادلانه نیست، بغض و گریه‌ی بی‌صدا هر شب سهم من
شده.
ادامه نداد، او در تنهایی خودش محاصره شده بود.
نمی‌توانست نفس بکشد، شاید کسی خوشش نیاید که او نفس
بکشد.
دخترک سرش را پایین انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت:
- حق من از زندگی کردن سکوت بود نامردی دیدم و گفتند:
- هیس.
درد دلم را خواستم بگویم، گفتند:
- هیس.



برای تکتک کارهایی که در حقم شد سکوت کردم، چون همیشه در گوشم خوانده بودند: «هیس دخترها فریاد نمی‌زنند.»

«آبی»

عجیب رنگ آبی را دوست داشت، می‌گفت:

- رنگ آبی آدم‌ها رو پاک نشون می‌ده، بزرگ نشون می‌ده، مظلوم و قشنگ، پاک و زلال.

می‌گفت:

- آبی بیوش، با آسمون یکی می‌شی، دیگه همه می‌فهمن چقدر قلبت آسمونیه، اصلاً کسی تا حالا بهت گفته به جز قلبت، خودت هم آسمونی؟ اگه نگفته من می‌گم:

- آبی من، وقتی قلبت آبی آسمونی باشه و بزرگیش اندازه‌ی آسمون، یعنی فرشته‌ای.

خنده‌ام می‌گرفت از حرف‌هایش، بعد می‌گفت:

- حالا ببین من چی‌ام که یک فرشته مال منه.

تشبیه‌سازی‌هایش عجیب به دل می‌نشست، شاید هم حرف‌هایش، نمی‌دانم.

ولی امروز و در این لحظه، چند سالی می‌شود که دیگر خبری از آن آبی به رنگ دریا نیست.

شده است نفت شاید هم آبی‌نفتی، درست همانند مرداب.



شاید حالا اگر بود می‌گفت:

- شدی شبیه آسمون شب، هنوز بزرگی‌ها، ولی خبری از زلالی و پاکیت نیست.

شاید دیگر در پاسخ به حرف‌هایش، لبخندی نمی‌زدم و تنها با گله می‌گفتم:

- آسمون تا وقتی زلال و پاکه که آسمونش خدا داره.

تکه کلام «تو خدای زمینی.» را به خاطر داری؟

تو خدای زمینم بودی، حالا من شده‌ام یک فرشته‌ی بی‌بال‌وپر، درست در مرکز مرداب شب که هر شب دل تیره رنگش به حال ستاره‌های شب می‌سوزد و به ستاره‌هایش شب بخیر می‌گوید تا مبادا دلشان از تیرگی شب بگیرد.

«آشوبگر»

اندک سخنی برای شما که نیستی.

سلام بر شما آشوبگر دیار دنج وجودم.

حال دل بیمارتان وفق مراد است؟ طالع‌تان سعد است؟ چشمان عیارتان منور است؟

دل روشن است که احوالتان خوش باشد و پاسخ پرسش‌های من موافق.



اما در عوض سوالی دارم که نمی‌دانم چه پاسخی از جانب شما می‌تواند دل بی‌تابم را رام کند. ذهنم بسیار در تکاپو است که پاسخ «نه» دلم را خوش می‌کند و یا «بله».

آن سوال بدین شرح است؟

- آیا یار خوش قد و قامتتان بیش از من عاشقتان است؟

اگر بگویید: «نه».

لذتی شیرین و آنی مرا به وجد می‌آورد و با یک دلهره، در همان آن، جایش را به شوری اشک می‌دهد. یقیناً برای هر عاشقی دلچسب است که معشوقه‌اش او را در عاشق پیشگی برتر از رقیب عشقی‌اش بداند، لکن، بی‌تردید غیرتم خدشه‌دار و خلقم تنگ می‌آید. اگر بدانم که یار عزیز دردانه‌تان، به اندازه کافی با زهر عشقتان تب نمی‌کند و دل کم طاقت شما را آزرده‌خاطر می‌انجامد و چنانچه لبانتان کلمه «بله» را به سمت قلب من نشانه گیرند، بیش از پیش حسد، جسد مفلوکم را تسخیر می‌کند و احساس بی‌عرضه‌گی نفسم را به تنگ می‌آورد. سوداهایی از قبیل: «تو برای نگارت کم گذاشتی».

به چشمانم اشک را حاکم می‌کنند و مرا وا می‌دارند شب و روز خود دل مرده‌ام را نفرین کنم.

به هر جهت، من به پاسخ شما خواهم گریست. راست می‌گویند به هرچه بخندی سرت آوار می‌شود؛ به دل آشوبی‌های فاضل خندیدم و خود دچار مصرعش شده. «جوابت هر چه باشد، بر سوال خویش می‌گیرم».



اصلاً بگذار حالا که سفره‌ی دلم را در برتان گشودم، حقیقت را بگویم.

از خدا پنهان نمی‌ماند، از شما که خود الهه‌ی قلب ابله من هم هستید، پنهان نماند. به کل این ایام چشمانم یاغی‌گری می‌کنند و دریای شور به راه می‌اندازند. دریای شوری که زیرش را نمک‌هایی که بر زخم‌هایم پاشیده‌اید گرفته و به اقیانوس تحسر و یاسی که به راه انداخته‌اید متصل شده است.

خوش خنده‌ی من، می‌خندید به حال من؟ عیبی ندارد؛ بلندتر بخندید، صدای خنده‌هایتان را دوست می‌دارم، حتی وقتی که به این حال زارم می‌خندید.

اما لااقل کمی انصاف داشته باشید و به چشمانم حق بدهید که چنین رسوایی را به بار آورند. این زوال، حسرت و آه دل هر سنگی را آب می‌کند، چه برسد به دل کوچک بخت برگشته و صاحب مرده‌ما. دلمان که جایش تنگ آید، چشمانمان حیثیت و آبرو را جا می‌گذارند و آبغوره می‌گیرند. چشمانم را هم که خوب می‌شناسید؛ بس بی‌عرضه‌اند. اصلاً اگر مثقالی عرضه داشتند کور می‌شدند و شما را نمی‌دیدند که الحال، اینطور ما را گرفتار و آواره کنند، اما چه باید کرد؟ آب ریخته شده را نمی‌شود جمع کرد و دل خون شده را نمی‌شود سنگ کرد.

بگذریم از گلایه‌هایم از پس جور چشمانم؛ شما چرا این‌گونه بلا را به دامانمان گره زدید؟



مگر کم از حافظ لوطی‌گری کردم و سمرقند و بخارا را به فدای
 خال هندویتان بخشیدم؟ مگر کم از فرهاد به پای پیمانم مردانه
 ایستادم و کم از مجنون در قعر چشمانتان دیوانگی کردم؟ مگر
 کم از شاملو در تمجید عشقتان تن لخت ورق را خط خطی کردم
 و کم از دائم الخمرها از نرگس عشقتان مدهوش شدم؟

من حتی بیش از آن‌ها عاشق بوده‌ام، هیچ کدامشان مثل من در
 سرمای نگاه و لحن معشوقشان نسوختند.

من سوختم از آن لحن سردتان به هنگام خداحافظی، من سوختم
 از سرمای خانه وقتی که تنها شدم، من سوختم از سرمای
 چشمانتان که تابستان را یخبندان کرد، من سوختم؛ من سوختم اما
 باز هم مثل فرهاد در خواب شیرینتان فرو می‌روم، مثل مجنون
 آنقدر زاری می‌کنم که جان از کف دهم و رسم حافظ پیش
 می‌گیرم و دعای خیر را همراهتان می‌کنم. «آن سفر کرده که صد
 قافله دل همراه اوست/ هر کجا هست خدایا به سلامت دارش.»

ای دلبر بیدادگر من، نکند زبانم لال، دلگیری‌های من خم به
 ابروان هلالی‌تان آورد! این گلایه‌ها هم از سر مهر و رغبت
 بسیاری‌ست که از شما به دل دارم؛ در غیر این صورت، من که
 باشم که از شما گلایه کنم؟

فقط می‌خواهم در این هستی پوچ، آنقدر اشک بریزم و شکایت
 کنم که مبادا در روز بلوا، شما را در حالی ملاقات کنم که از
 شما، گله‌ای به پیشگاه خداوند دارم.



«شاید، ما»

می‌رسد روزی که کلمه ی «ما» جان به جان آفرین تسلیم می‌کند، نفسش بند می‌آید، می‌بارد. می‌رسد روزی که جمع خوش دو نفره‌مان، بوی پوچ جدایی می‌گیرد و رایحه وصال دیرینه‌ی مان، با فغان احساسات فرو می‌ریزد.

دیاری پر از دلتنگی برای سرخ تپنده‌مان به جای می‌ماند؛ نگاه‌های دونده‌مان بر تار و پود یک‌دیگر دود می‌زند، صدای خنده‌های شیرینمان لاجوردی می‌شود و رنگ بافتنی کنج انباری بی‌بی را می‌گیرد.

آن روزی که تا قیامت سیه خواهد بود، دور نیست. آخر چه کسی سال‌های عمرش را وقف دلبری‌های معشوقی می‌کند که سری با وی ندارد؟!

مدتی‌ست که نفسی برای شش‌هایمان نمانده و آهی در صدای بریده‌مان پیدا نیست. گویی بودند باری مضاف بر روی شانه‌های این همزیستی و محنت‌گاه دو نفره‌مان است.

آوینی بر سر زور، یا همان خون‌بس قلب و سرزمینم.

بدون عشق، عاشقی کردم و عاشقانه به نفرت کشیدم. شاید حقمان فراتر از این بود؛ به گمانم شبهه‌ای که در این کار نهفته است، شیرهی جانمان را به جد کشیده است.

انکار تا کی؟ ندامت تا چه روزی؟ چرا با این‌که عاشق نیستی راهمان را نمی‌کشیم و نمی‌رویم؟ گویی رگه‌ای از رابطه‌ها، میانمان نبض می‌زند.



راستی کبک شدن را از که آموختیم؟

کلمه‌ای دشنه‌وار، روی ریسمان لبخندهای مرده‌ی ما کشیده شده
و جیرجیرش از ته دل تا کف سرمان را خونین کرده و آن را
دربرگرفته است.

هزار بار هم معترض شوم، دوری تو، تنهایی من خواهد بود؛
ولی بی‌میل و سر در هوا، در این جامه‌ی با هم بودن قهقهه‌ی
مرگ سر می‌دهیم.

کی رفتی خواهد آمد؟ که بازگشتش ناپیدا باشد؟ خدا می‌داند.

«ریتم تند»

ریتم تند قلب تلخ رو به سیاهی‌ام، سلام!

شماره‌ام را لابه‌لای لباس‌های چهارخانه‌تان بگذاشتم. از خدا که
پنهان نیست از شما چه پنهان، فکر آینده را می‌کنم، شاید روزی
بخواهید به من حقیر زنگ بزنید.

خانه‌ام را عوض نمی‌کنم مبادا که بیاید و نباشم، خیال همیشه
راحتتان تخت که حتی دست به چیدمان هم نمی‌زنم، روی اثاثیه
ملحفه می‌کشم که خدایی ناکرده چشمشان به نبودنتان بیفتند و
ماتم بگیرند.

به پستیچی سپرده‌ام روزنامه‌ها را داخل حیاط بیندازد، دست و
پاچلفتی‌ام و می‌ترسم که مبادا تلفنم آنتن ندهد، خاموش باشد یا که
در دسترس نباشد، شاید نگرانی به دلتان رسوخ کند و به سرتان



زند من گمشده را بیابید و خبر گم شدنم را در روزنامه‌ها جار بزنید.

شب را چراغی یا که شمعی در پس پرده روشن می‌گذارم که اگر شب آمدید نور کفایت کند و دیدگانتان آزرده نشود و بتوانید به خوبی چهره‌ی آراسته به ماتم زده‌ی خانه‌ام را ببینید.

راستی، ورودی خانه، خورده‌های کریستال قلبم است، دقت به خرج بدهید تا مبادا تیزی آن آهتان را به فلک برساند.

باشد که بهتر از ما جای ما قرار گیرد، آخر ما تعلیم درست و حسابی نیافته‌ایم، باشد که در نبود ما خنده‌ی از ته دل بر لب جاری شود، باشد که مصداق همان خوش به حال دگران شوید، باشد که نباشد خبری از خبرم...

آغاز و پایان را دیگر سلام نمی‌گویم، کلمه‌ای که دیگران می‌گویند را بر زبان جاری می‌کنم، خدانگهدار شما و آن دل نفوذ ناپذیرتان، ما که دیگر توان نداریم، استعفا را به نزد الله بالای سرتان فرستاده‌ایم.

خدانگهدار شمایی که... شمایی که دل ما را به هزاران ترفند شکستید و به روی خود نیاوردید، خدانگهدار شما.

این نامه را هم به روی آینه می‌چسبانم، هر زمان که برگشتید و با چشمانتان خطوط لرزان همراه با صفحه‌ای که از شدت اشک چون آبشار نیاگارا چروکیده شده است را خواندید، چشم‌های باز مانده‌ی مرا ببندید و ملحفه‌ی سفید را روی صورتم نوازش‌وار



قرار دهید، البته اگر بوی تعفن انتظارم را توان تحمل داشته باشید.

گفتم: «یارب از چه خارم کرده‌ای؟»

بر صلیب عشق دارم کرده‌ای

جام فرهاد را به دستم داده‌ای

واندرین بازی شکستم داده‌ای

خسته‌ام زین عشق، دل خونم نکن

من که شیرین توام، تلخم نکن

مرد این میدان دیگر نیستم

این تو و فرهاد تو، من نیستم.»

«طیب»

سلام علیکم بر تو ای امور من.

احتراما به استحضار می‌رسانم، اینجانب حقیر بعد از رفتنتان به هنگام مواجهه با شما قلبش تند می‌زند، یا همان اصطلاحا تپش قلب گریبانش را می‌گیرد و یا ساده‌تر افسار پاره می‌کند.

در تفکراتم به هنگام شب، لب‌هایم چنان تو را بوسه باران می‌کنند که احساس نمی‌کنی، مخیله‌ام دیوانه‌وار حکم آغوش را برای دستانم صادر می‌کند و من در تمام جغرافیای تنهایی‌ات پنهان می‌شوم.



مهم نیست از برم نباشی و یادم در یادت نباشد یا حتی برایم
خطی نفرستی، همین که گاهی در خیابان نگاهت، رهگذری باشم
به و الله که کافی است.

خدا الفبای بودنم را با اولین حرف تو آغاز کرد و من علی الحال
شرح حالی برایت مکتوب کردم تا بگویم:

- ای طبیب حال بیمار این دل بی‌خانمان را درمان کن.

در قنوت رکعت دوم نماز صبحم، تو را دعا کردم، سجده آخر
رسید، لامروت جانمازم گریه کرد.

«جان خویش»

ای که گفתי جانم، من حسابم ز همه شهر جداست.

من همانی هستم که تو را مشرق و مغرب گویم: «تو همانی که
تمامت شده است درد تنم.»

گویمت بار دگر، تو همان آن منی درد خوشم

گرچه نیستش درمان، لیک من خوش هستم.

با همان زانوی خم بر حلق من

می‌کنی دردم دوا، می‌کشم نازت جدا

ای تمام جان من، تو مگر...؟!

چشم را باز کن و دور و برت را بنگر

جز همان این جان خویش



کس دگر منتظرت می‌ماند؟ یا که نه یافته‌ای یار دگر!
 که بدین گونه شدی گل‌گونه
 که بدین گونه زنی بی‌پروا حرف تلخ سرکشی، خبر از حرف
 کسی‌ست؟
 یا که نه من می‌کنم یک اشتباه.
 هرچه بودش، گشت اتمام این خوشی
 حس خوب فکر به فکر تمنای وجود
 در گمانم که شدی همسر بیگانه‌ی وی
 پس که ما هم بشدیم لای کنار محرمی!
 گشت پایان آن تمام خنده‌ها.
 حال نیز، اکنون شدی سرو بلندای غروری که در تار و پودت
 می‌تند!
 آن به وقتی که شدی محرم هوای حس او
 ما که بیگانه‌ی این دار و دلیم
 منتها حرف و نگاهت قفل ماند، گوشه‌ای در مغز بی‌هنگامه‌ی
 این پیکرم
 گویمت دردم دوا، می‌روی سوزت جدا.
 می‌خورم حسرت به وی، کز تماشای رخت می‌خورد لعل لب‌ت،
 جز نبود جراتم!



می روی کز سوی او، می شوم تنها به خویش
سخت گشت این روزها، در نبود نام هیچ.

«سوال»

یک سوال این وقت صبح ذهنم را تصرف کرده است که چرا
شعله های قلب این همه ممتد است؟

چرا از دل نرود هر آن که از دیده رود؟

چرا ما ناله کنان و یار نشنیده رود؟

یا که چرا بوسیدن لبانت گویی که قسمت بنده نیست؟

یا که این سوال، چرا به قول آقای بهمن صباغزاده: «حتی
سوالات کتاب تست کنکور، عاشق که باشیم بیت های محشری
دارد؟»

چرا دل من خواست که لیلای نگاهت بشود، عاشق چشم
غزل خوان تو باشد؟

چرا با هر عبورت جالیز لیز می شود، جعفری می رقصد و
گشنیز نیز؟!

تقویم به کنار، چرا نامهربان تو اصلاً ننوشتی میلاد عزیز دل
من، سه آبان؟!

ای حضرت عشق بنده که هرگز به تو نارو نردم، پس چرا و
چگونه زندگی ساده ی ما با هر نگهت به هم می ریزد؟!



چرا حالم به جز تو با کسی رو به راه نمی‌شود؟!
 جواب این سوال را از برم، گوشت را جلو بیاور تا بگویمت و
 قول خواهم داد لبانم به پوست بدنت نخواهد خورد که مبادا
 آلوده‌ی گناه شوی.

پاسخ این است که هر ستاره برای دلم ماه نمی‌شود.
 چال چونه‌ام پایین لبم است که خود یک کشوری پهناور است،
 پس چرا با بوسه این کشور بی در و پیکر فتح نمی‌شود؟!
 چرا ماسک بر صورت زده‌ای که نتوان ببینم رویت را دگر؟ ای
 خدا، عامل این ویروس را مرگش دهد عامل و چرا من همانم که
 خود قاتل و خود مقتولم؟ همان مسئله‌ی ساده ولی بسیار مجهولم؟
 یک سوال بود اما... این تنها بخش کمی از سوال‌های مخیله‌ام
 بود که باز گویش کردم، پس نفس عمیق نکش که در روزهای
 آتی موج خروشان‌ی از آنان بر سرت آوار خواهند شد.
 اعوذ با... که چه سوالات درشتی بود، اصلاً همین‌ی که هست،
 تنها و فقط تو مالک، صاحب و رب این متونی، ای خدای دست
 نوشته‌های من!

«ترانه عشق»

قشنگ‌ترین دغدغه‌ی هر روز من، بدون شک تو هستی که در
 پس تمامی غم‌هایم همسان تبسمی دلبرانه پدید می‌آیی...



دیوانه‌ی شب‌های تار زندگی من، بی‌تردید عشق تنها ترانه‌ای
است که با هربار شنیدنش به یغمایی از جنس اغما، خواهی
رفت!

ناجی قلب تپنده‌ام، تو در بی‌پناهی به من پناه دادی و درمانی از
جنس ققنوس پدید آوردی و من، تنها ققنوسی‌ام که پس از سوختن
دوباره برای متولد شدن جان داد. دگر از هیچ چیز نخواهم
ترسید زیرا که خدایی از جنس مهربانی تو، هوای دل دیوانه‌ی
مرا خواهد داشت.

حضرت متن‌های بی‌قرارم من شما را از صفر تا حد مطلق
دوست خواهم داشت و بدون شک در پس رفع ابهام این عشق،
چیزی جز عشق باقی نخواهد ماند.

«آدم‌ها»

گاهی آدم‌ها می‌آیند اما قصدشان رفتن است، بعضی آدم‌ها هم به
قصد ماندن می‌آیند اما می‌روند؛ میان این دو فرق است.

آدم‌ها وابسته می‌شوند و دیگری را وابسته‌ی خود می‌کنند و
گاهی دلی را می‌شکنند و بی‌چون و چرا می‌روند.

نمی‌بینند که کسی اینجا از رفتنشان شب‌ها گریان است و روزها
چون مرده‌ای متحرک.

وقت‌هایی باید چون مجسمه سنگ بود و بی‌حس، سرد بود و
بی‌روح، جزو دسته‌ی اول باشیم حداقل مقصودشان را دیگران



می‌دانند و وابسته نمی‌شوند؛ اما دسته دوم... نمی‌گویم نیایید، اما وقتی که به قصد ماندن می‌آیید، لطفا بمانید.

«معشوقه غریبه»

سلام بر معشوقه‌ی غریبه‌ام.

در حوالی این شهر و آدم‌هایش باید عاشقی را پنهان کرد و خشم را بروز داد؛ باید چشم‌های تر را پاک کرد و چشمانی که از آن خون می‌بارد را جایگزین کرد.

در میان این مردم باید جور دیگری زیست؛ به طوری که هرگز آن را تجربه نکرده‌ای و علاقه‌ای به تجربه کردنش نداری.

از من به تو نصیحت، اگر دلت حال خوشی دارد هیچ‌کجا جار نزن؛ یک روز چشمان همان آدم‌ها، به غم‌هایی که برایت ساخته‌اند خواهند خندید؛ چون انسان‌ها ذاتاً حسوداند.

حسادت گاهی عنصر اصلی بعضی آدم‌هاست، تو به نقاب مهربانشان چشم ندوز.

«من کیستم؟»

من کیستم؟ این من که میل به پایان خود دارد کیست؟

فرزند آتشم و از سرزمینی به نام خورشید آمده‌ام تا گرما بخش و روشنی بخش زندگی‌ات باشم؛ اما همه چیز از روزی شروع شد



که تو گفتی یخی، من تو را ذوب خواهم کرد و دل به این وصال ندادی.

وای که درونم هیدروژن‌ها همواره به هلیوم تبدیل می‌شدند و این عصبانیت حجم مرا بیشتر و بیشتر و مرا سوزاننده‌تر می‌کرد، سوختم، تصمیم را گرفتم. حالا که یخ رویاهایم با سردی، دست رد به سینه‌ام زده است و مرا نمی‌خواهد، من نیز می‌روم و با بیشترین گرمای ممکن او را ذوب می‌کنم؛ سپس قلبم را با آن آب ذوب شده می‌شویم، روشنی بخش زندگیاات نشدم اما تاریکت خواهم کرد؛ پایان تو پایان من است!

آری، چشم دیدن ندارم که یخ دگری بشوی و من تنهاترین آتش ممکن بشوم، پس با پایان تو، خود را از بین می‌برم؛ خاموشم خواهی کرد و من هم دل خوش به تماشای بخارت، جانان من!

«ملت عشاق»

اعداد هیچگاه به پایان نمی‌رسند.

بچه که بودم، فکر می‌کردم نمی‌شود اعداد به پایان نرسند، با ذهن کنجکاوم جور در نمی‌آمد.

بزرگتر که شدم اما ریاضی با دلیل و منطق به همان ذهن کنجکاو که کمی بزرگتر شده بود فهماند که اعداد پایان ناپذیرند، درست مانند عشق.



عشق نیز پایان ندارد، مجموعه‌ای وسیع از کلمات و فلاسفه‌ی گوناگون است؛ عشق همانند کرونا، هنگامی که در زندگی‌ات آمد به این سادگی‌ها نمی‌رود یا حتی اگر پی‌نبردی از شرش خلاص شوی، اثراتش برای همیشه روی تنفس هر لحظات تاثیر می‌گذارد.

کرونا خانه نشینت کرده است، مگر نه؟

عشق هم همین رفتار را دارد درست مثل کرونا تو را از آدم‌های شهر دور می‌کند و تو به زودی مثل من منزوی خواهی شد و هنگامی که به خودت می‌آیی، می‌بینی مدت‌ها گذشته و تو هنوز به آن فکر می‌کنی.

عشق به تدریج تو را عوض می‌کند به گونه‌ای که چندین سال بعد، اکنون خود را نمی‌شناسی، همانند کرونا که تو را نسبت به گذشته زود رنج‌تر کرده است.

عشق تو را به خیال وا می‌دارد، گاهی تو را با خود به ژرفای اقیانوسی آرام یا به قله‌های فتح نشده‌ات می‌برد، درست مثل کرونا با این تفاوت که او تو را به جای بردن به اقیانوسی آرام به ارتفاع دو متری زیر زمینی می‌برد که بوی آهکش دیوانه‌ات می‌کند.

خداراشکر خیال می‌کنی، حتی خیال کردنش هم درد بر دلت می‌نشانند، مگر نه؟

عشق حالی در تو ایجاد می‌کند که باعث می‌شود بیشتر از گذشته به خودت بررسی تا در چشم معشوق زیبا به نظر آیی؛ شبیه



کرونا که تو را مجبور می‌کند بیشتر از گذشته‌ات دست‌هایت را بشویی و بیشتر به سلامتی خودت اهمیت دهی و مهم‌تر از همه، بیشتر مراقب خودت باشی.

عشق گاهی روی سینه‌ات سنگینی می‌کند، نفست را تنگ می‌کند و برای لحظه‌ای، این درد کل وجودت را طی می‌کند؛ مثل کرونا که ریه‌هایت، قشنگ‌ترین عضو بدنت را که تو خیلی دوستش داری را از تو دریغ می‌کند.

ملت عشاق، ملت خوبی است نه خبری از گرانی، نه خبری از قتل، نه خبری از حادثه، نه خبری از ویرانی و نه خبری از جنگ.

چون انسان‌ها در ملت عشق، عاشق هم هستند هیچگاه به بدبختی یکدیگر راضی نمی‌شوند و همواره آسایش و راحتی هموعان خود را می‌جویند، درست شبیه به ملت کرونا هیچ خبری از این‌ها نیست.

با این تفاوت که تو کرونا را دوست نداری اما اوست که اکنون شیفته‌ی ریه‌های عزیزت شده است و من عاشق ریه‌هایم هستم و اجازه نخواهم داد رنگ صورتی دلبرانه‌اش را به سفیدی بی‌روح تبدیل کند.

عشق حس کردنی است، دیدنی نیست همانند کرونا که دیده نمی‌شود اما به شبی تمام آرزوهایت را با مرگ پایان خواهد داد. حال همه ما خوب است کرونا اما تو باور نکن.



«نامه‌ای به محبوب»

عزیز محبوبم، من خوب می‌دانم با حرف‌هایم خودم را در تو به قتل رسانده‌ام و تو شاید از سر شرم، دلت رضا نمی‌شود لاشه‌ی وابسته‌ام را دور بیندازی و از این رو گاهی بد به او می‌تازی. گویی تو تمام شهری و من گدای ناچاری که گوشه‌ی خیابانت، رنجور و ملتمس چشم به لبانت دارم بلکه با آن زمین ترک خورده لب‌های مرا آباد کنی.

راستش را بگویم از این دخترک ساده‌ی روستایی که دامن لباسش را به کمرش می‌بندد تا مبادا زیر پایش برود و سکندری بخورد بر نمی‌آید خط چشمش را قرینه بکشد، ناخن‌های کوتاه و بلندش را لاک بزند و مراعات کند که مبادا بشکنند.

حرف که می‌زند، تپش‌های قلبش نامنظم، معنی واژه‌ها را فراموش و جمله‌هایش در زلزله‌ی اضطراب ویران می‌شوند؛ در نهایت از خجالت گوش‌هایش داغ و نفسش بند می‌آید و بدتر از همه، شب و روزش می‌شود فکر و خیال و ردیف کردن جمله‌ی تلف شده و خودخوری.

سیب ترش آب‌دارش را همان‌طور که طول و عرض خانه را قدم می‌زند، گاز می‌گیرد و غیر از دانه‌هایش، هیچ چیزش را حیف و میل نمی‌کند.

بیسکویت ساقه طلایی‌اش را در چای می‌زند، سر سوسک‌ها بابت قیافه‌شان جیغ نمی‌کشد و کفش‌دوزک‌ها را به جرم زیبایی پیراهن قرمز خال‌دارشان، در قوطی حبس نمی‌کند.



او نمی‌تواند شبیه شما نارنجش را بی‌آنکه آتش را خوب بچلاند، پوست بکند و انارش را عوض آن‌که به درو دیوار بکوبد تا آب دانه‌ها درونش جمع شود و آن را میک بزند، طوری قاچ کند که شکل گل در بیاید، اما... اما می‌تواند با دست‌های ظرافت مرده‌اش تن و بدن قلم را لمس کند و با واژه‌های فراموش شده و جمله‌های تلف شده، به جان قلبی زلزله شود و شاهکاری بنوازد! عطر نارنج و مزه‌ی شور و شیرین انار نمک زده را به بوسه‌ها و عطر آغوش شما شبیه کند و سپس لا به لای سطرها، با دامن بلند و سیب دندان زده‌اش دلبرانه رقاصی کند.

راستش را بخواهی نخواهی، همه‌ی این صغری‌ها را کنار کبری چیدم که بگویم، شما را نمی‌دانم اما این منی را که می‌بینی شما را بسیار دوست دارد.

«جان در طلب»

او نخواست و گرنه همه دیده بودند که در راه خواستنش چه کرده بودم. جان در طلب او بودم و در راه طلبیدن او جان و دل دادم اما او نخواست.

شاید نخواستن واژه‌ای نهفته از هزاران هزار رنج باشد و من چه رنج‌هایی در پس این تک واژه کشیدم.

جان دلبری که در راه و رسم دلبری، فرعون شد و ادعای نمرودی کرد و من در پس این راه فروغی به وسعت زلیخا شدم؛ به همگان بگویید: «او نخواست.»



همسان ثریا که شهریار را نخواست، همانند دیوانه‌ای که نان را نخواست، عاشقی که معشوق نخواست و مادری که تیمار نخواست.

حضرت دریای من به ناگاه طوفانی در فراسوی بی‌نهایت به راه انداخت و در این سمر، چه شیشه‌هایی که گریان نشد.
گفته بودم دیوانه‌ام، اما نه، دیوانگی را درماندگی کردم؛ عشق را ویرانگی کردم و از ویرانه‌ها، آوانی به وسعت تبسم‌هایی جاویدان ساختم.

آری! من فروغی از جنس زلیخا و چشم سهیلا و درد فرهادم.
من، دختر کوی افسانه‌ها، آویسایی دل‌داده و سادینایی مجنون در پس این عشق تبدیل به تیدایی به روشنی شب شدم و به یک‌باره همانند ققنوسی افسانه‌ای از دل خاکستر جاودان شدم.
بدون شک نخواستن او، معجزه‌ای بود برای خواستن‌های دگر.
بدانید و آگاه باشید که در پس هر ذلتی رحمتی نهفته است.

«ابد و یک روز»

کاش می‌شد تا ابد و یک روز تو و من مال هم بمانیم و سهم هم باشیم، آخر من به ابد بودن تو دل‌بسته‌ام. ابد من، می‌شود بیخیال سرنوشت شوی و برای رسیدن به من بجنگی؟ می‌شود آدم سخت روزهای من شوی؟ می‌شود برای تبسم‌هایم جان‌دهی؟



می‌دانی، هر آدمی در زندگی‌اش یک روزی و یک جایی حاضر می‌شود تمام خودش را بگذارد تا طرف مقابلش ابهاج شود، می‌شود من آن یک نفر زندگی تو باشم؟

می‌شود مرا خدای کوچکت صدا کنی و همانند شاملو من برای تو فسخ عزیمتی جاودانه باشم؟!

می‌شود من شاخه نبات و تو حافظ شوی و برایم شعر بگویی؟! می‌شود تو علی بابا شوی و من گنج قارون تو باشم؟!

آن وقت من برای تو فروغ فرخزادی می‌شوم و با نامه‌ها و شعرهایم گوش دو عالم را پر می‌کنم از دوست داشتنت جان دلبر.

«ستین دل»

نیمه‌ی دگرم، از بس از توئه من سخن گفتم، همه گویند که حرف‌هایم تکراری است، اما چه کنم که قلب ناشنوایم فقط تو را می‌شنود و بس.

دلیل فال گرفتم، می‌خواهم این بار تو را «ستین دلم» بخوانم؛ می‌دانی، ستین دلم یعنی امید من، می‌شود تو تنها ستین قلبم باشی؟

حضرت دلبری؛ این بار از کلمات جدیدی برای ابراز علاقه‌ام استفاده کرده‌ام، اما تو همه‌ی این‌ها را همان جان دلبر بخوان.

آخر تو، تنها نشانه‌ی حیات منی!



جان دلبر من تو همانند شاخه نبات حافظ یا شاید هم همانند خون
در رگ‌های من جناب شاملو یا ابراهیم فروغ معروف خواهی
شد.

من آنقدر از عشق جناب عاقل زاده‌ام می‌گویم که هر که جان
دلبر را شنید بعدها در افسانه‌ها یاد من بیفتد.
دوستت دارم شاملوی شب‌های تارم.

«خدا حافظی»

قبل از خدا حافظی برایش نامه نوشتم و اینگونه آغاز کردم:
«دلیل شوق و اشتیاق قلب من، در این دنیای تاریک تنها خنده‌ی
تو بود که دل مرا روشن نگه می‌داشت.

از این پس که دیگر صاحب لبخند تو نیستم لبریز از غم و
زندگی را ترک می‌کنم و حرام باد بر کسانی که به لبخندت چشم
می‌دوزند و به جای من چشم‌هایت را ستایش می‌کنند.

امیدهایم برای زندگی ته کشیده است، هرچند در اینجا خودکشی
کار مضحکی است، چه کسی می‌داند که ما قبل از زمان مرگ
چند بار دیگر می‌میریم؟! توسط آدم‌ها، توسط کسانی که دوستشان
داریم.»



«سردی سرمای زمستان»

سلام به سردی سرمای زمستان یا سرمای دل دلبر.

روزهایی می‌گذرد و یکی از یکی سخت‌تر.

گویند: «در نبرد بین روزهای سخت و انسان‌های سخت، همیشه انسان‌های سخت مانده‌اند.»

اما به چه بها؟! بهای شکستن قلب آدمی؟ عذاب؟ سردردهای مکرر؟ هدف از خلقت؟ که پایانش مرگ است!

به قول جناب بامداد: «برای من، برای دردهایم! برای ما، برای این همه تنهایی، ای کاش خدا کاری کند.»

«جدال بین مغز و قلب»

از جدال بین مغز و قلب که بگذریم، قلم هم با من دست به یقه شده است، هر چه تقلا می‌کنم تا چیزی بنویسد، لجاجت به خرج می‌دهد و ننوشتن، گریبان گیرم می‌شود.

تا مغز مخدوشم را سر و سامان می‌دهم و بطن تمنایم را می‌پذیرد تا به این جدال پایان دهد، قلم خشکیده پا به میدان می‌گذارد و صندوقچه‌ی کامل حرف‌هایم را، پر از تهی می‌کند و مانع می‌شود و منی که به ناچار تسلیم او می‌شوم.

افکارم قلماش شده است و این‌جا، تعجب باید کرد! جایز نیست بگویم، اما نامفهوم‌ترین مفهوم جهانم!

باز از حرف ته کشیده‌ام و پر از حرفم.



تا دست به نوشتن می‌برم، همه چیز هیچ می‌شود.
در بین لجن‌زار افکارم، زندانی شده‌ام و کسی یافت نمی‌شود تا
مرا از قعر تاریکی‌ها نجات دهد.

پی نوشت: «قلماش: بیهوده.

قعر: ته.

مخدوش: خراشیده.

«غم هجرت»

لکه‌های سفید نشسته بر مویم را دیده‌ای؟
بارها گفته بودم می‌دانم که آلوده‌ی دردم، خود را گم کرده‌ام و
حتی اندازه‌ی دهتای بچگی‌هایم حالم خوش نیست، اما تو بمان،
مالیات ندارد.

دلم به حضور ناقصت خوش بود. چه ساده از ویرانه‌ام گذر
کردی.

حال همچو بادبادکی بی‌نخ، فرسنگ‌ها از خویشتن به دورم.
سایه‌ای متروک و سرگردانم، حتی تکه‌های شکسته‌ام را
نمی‌شناسم. من تهمانده‌ی هزاران اندوه و اضطرابم. زخم‌هایم هر
شب جوانه می‌زنند، می‌رویند و در سایه‌سار اندوه احاطه
می‌شوم؛ از مرکز درد پای‌گریز ندارم. تمامم را تار عنکبوت
بسته اما غم هجرت از یادم نرفت.
ملالی نیست، بنشین و از منظره لذت ببر.



«او»

او برایت همانند دوی درد هایت بود و من همانند نمک روی زخمت. معشوقه را می‌گویم؛ معشوقی که هم قد تمام افکارت بود و برای بدست آوردنت همانند من خودش را به آب و آتش نمی‌کشید، از دردهایت، آزرده نمی‌شد و از حال بدت خشمگین، آری او همانند من نبود.

همانند من حق کسانی که تو را آزرده کرده بودند را کف دستشان نمی‌گذاشت.

گویی سلیقه‌ی تو، من نبودم اما مگر می‌توانستم تغیر کنم؟ آخر تو قرار دل بی‌قرار من بودی، تو دوی هر دردم بودی، تو باعث خواب و بی‌خوابی‌ام بودی؛ پس چطور می‌توانستم؟ چطور می‌توانستم ببینم و دم نزنم؟ همان جا بود که تصمیم گرفتم از دور عاشقت بمانم. آری دیگر از دور تماشايت خواهم کرد و تو همراه معشوقه‌ات باش.

«دریای خروشان»

دلبر که جان فرسود از او، رفت عین رفتن جان از بدن، دیدم که جانم می‌رود...

خنده‌ای که چون پرنده‌ای بر لبان مرمرینم نشسته بود پرید و درونم از حسرت شب‌های انباشته از خاطرات، همانند دریایی خروشان متلاطم شد.



نگاهم در پی اتصال نگاهش سرگردان و حیران در آلونک
کوچک و نمور تنهایی‌ام می‌چرخد و اندوه جانفرسای نبودنش را
با خیال آمدنش تسکین می‌دهم.

صدای تیک‌تاک گذر زمان چون دریل به قلبم رخنه می‌کند و
محنت زمانه را همچون مُطَرِّقه‌ای بی رحم بر فرقِ سرم فرود
می‌آورد.

بافتنی‌ای از کلاف عشق فراموش ناشدنی دستانش می‌بافم و
آدمک پاپتی و رنجور درونم را با آن گرم می‌کنم.

آنقدر قصه‌ی شیرین شیدایی‌ام را در گوش عروسک بی‌نوایم
خواندم که خون دلش گونه‌های بی‌رنگش را گلگون کرد.

در تمنای وجود دوربین مداربسته‌ای هستم که درماندگی‌ام را
برایش ضبط کند و به وقت بی‌عاری برایش به نمایش بکشد تا
شاید به عمق بی‌وفایی‌اش پی ببرد.

دلبری که جان ربودی، بازگرد، درب چوبی پوسیده‌ی آلونک
نمورم را باز کن و آغوشت را به رویم بگشا تا همچون پرنده‌ای
بی‌پناه در آغوشت پناه گیرم.

بیا روح لطیفم را با سر انگشتان نوازشگرت بنواز و نجوای
عاشقانه‌ات را نثار گوش‌هایم کن.



«جامانده»

روزی که مرا از دست که نه از ریشه بریدی را به یاد داری؟
 حتما گمان می‌کنی همان شب بارانی و غم ویرانی را می‌گویم اما
 در روایت من، نه شب بارانی بود و نه اشک فراونی، در
 داستان من فروغ دل‌داده‌ی او، جان داده‌ی او شد و در ره او،
 خود را فدا کرد؛ آری، دخت گیسو پریشان شهر افسانه‌ها فروغ
 الزمان، در مسیر دل‌داگی جان باخت.

نمی‌دانم، قصه‌ی من در چه روز و چه سالی به پایان رسید اما
 بدون شک دگر قصه‌ای نمانده.

من؟ نه! دگر منی وجود ندارد و هرچه هست ته‌مانده‌ی من است.
 دگر نه نایی مانده و نه نوایی، من جامانده‌ام در کوی عشق...
 نمی‌دانم! اما هرچه هست دگر نه میل به قلمی است و نه تمنای
 یاری...

من دیگر نیم من هم نیستم؛ تنها چند تکه غم و افسانه از من
 جامانده‌است.

خسته‌تر از آنم که بخواهم بنویسم و وامانده‌تر از آنم که کسی مرا
 وامانده بخواند. شاید من، مرده‌ام! کسی چه می‌داند شاید مرگ،
 افسانه‌ای بیش نیست و ما مردمان رهایی از زندان‌های تنمان را
 مرگ می‌دانیم.

به گمانم من هم از بند عشق رها شده‌ام یا به عبارت مردمان،
 مرده‌ام...



نمی‌دانم اما به گمانم دخت افسانه‌ها رها شد و به جای آن تک
کالبدی بی‌عاطفه به نام فخرالزمان به جا ماند.

«صاحب دل»

سلام صاحب دل، کسی خانه نیست؟

مهمان دارید، حالا درست است که ناخوانده‌ایم، ولی به هر حال،
مهمان حبیب خداست. آمده‌ایم که در دلتان بساط پهن کنیم و چند
صبح که نه، تا ابد اقامت داشته باشیم.

صاحب دل، مهراسید نه از توران آمده‌ایم که بخواهیم خانه‌ی
دلتان را ویران کنیم و نه طمع‌کاریم که ایرج‌کشی کنیم.
ما آفتاب‌گردان هستیم و در مکتب خورشید خاتون درس پس
داده‌ایم. تقریباً یک عمری می‌شود که مهر تابیدن او را از طلوع
تا غروب خدا، دیده‌ایم و آموخته‌ایم...

الحال، لابد می‌خواهید بدانید که چرا زحمت داده‌ایم. مژدگانی
بدهید که جواب شیرین است. این بار، نوش دارو پیش از مرگ
سهراب رسید. اگر قابل بدانید، طلوع همدلی را برایتان پیشکش
آوردیم، پیش از آن که ضحاک تنهایی، شبستان را خوراک
مارهایش کند.

باور کنید، مگر قرار بر این است که همیشه، چشمان به
خورشید باشد و از مهر ورزیدن آن حظ ببریم؟ مگر زبانم لال،



قرآن خدا غلط می‌شود اگر یک بار، مهرگردان باشیم و
آفتابگردان نه؟

در تابستان برف بارید یا در زمستان آتش، که سیاوش ایرانی
رسم شکنی کرد و همدلی و تعهد را بر خون و تخت پادشاهی
ترجیح داد؟ زمین به آسمان ریخت، یا آسمان به زمین ریخت،
زمانی که سیمرغ، مادری زال را کرد، که ما نتوانیم مهرگردان
باشیم؟

به خدای گردآفرید قسم که، همدلی و مهر ورزیدن چیزی را به
هم نمی‌زند. نه آفتاب دلش می‌گیرد که دیگر دنبال او نیستیم، نه
خدا قهرش می‌گیرد که دیگر پی دید زدن مهر دیگران نیستیم.

صاحب‌دل، در دلتان را باز نمی‌کنید؟ نمی‌خواهید که رستم شویم
و از مرز احساسات پاداری کنیم؟ نمی‌خواهید که منیژه شویم و
در شب‌های سخت، هم صحبتتان شویم؟ نمی‌خواهید که از هفت
خان بگذریم تا دلتان را قرص کنیم؟ نمی‌خواهید هم‌درد دردتان
شویم و هم‌صدای فریادتان؟ واقعا شما نمی‌خواهید که هم‌دلتان
شویم؟

صاحب‌دل، می‌دانم که تردیدتان از چیست. می‌دانم که ترس
دارید که مبادا، هم‌دلتان ضحاک باشد؛ می‌دانم که زخم‌هایتان را
پیش هر کس بردید، با آن‌ها زخمی‌تان کرد. می‌دانم که فهمیده
نشدید و قضاوت شدید. می‌دانم که...

اما ما واقعا آمده‌ایم که هم‌دلتان باشیم!



ما کنگر نخورده‌ایم اما لنگر انداخته‌ایم و نمی‌رویم. آنقدر پشت در دلتان می‌نشینیم که باور کنید، ما از نسل کاوه‌ی آهنگریم، درد شما درد ماست. آنقدر می‌نشینیم تا در دلتان را باز کنید و قابل بدانید که غصه‌های‌تان را با هم بخوریم.

راستی؛ شما همیشه عادت دارید مهمان‌هایتان را پشت در نگهدارید؟

«شاید کلیشه‌ترین متن»

در میان ازدحام فکری که آغشته شده است به فرمول‌های ملس فیزیک، شیرینی‌های خیالی ریاضی و کنفرانس‌های پایان ناپذیر زبان محبوب انگلیسی، جذب چهار حرفی که شما به یدک می‌کشید شده و غرق در دریای قلب مهربانت می‌شوم.

ایده‌های فریبنده و جذاب آرامش قلم مرا مجذوب خود کرده و هر لحظه قلم را به سمت خود سوق می‌دهد؛ اما آرامش وجود و نام شما موثرتر بوده و علاوه بر سر تیتری ایده‌ها، سلطان قلب من گردیده است.

هر چشمی که به حروف کلمه‌ی عجیب رباینده‌ی شما می‌افتد به یاد کلاس اول و بخش‌بخش کردن هر کلمه و یا به یاد کلاس هفتم و دانش‌زبانی‌هایش افتاده و هر حرف را با مشبیه‌ای تشبیه می‌کند.

رنگ دو چشمان من تفاوت چندانی با دیگر رنگ‌ها ندارد؛ بلکه بسی سیاه‌تر از سیاهی شب بوده و هست، اما ای محبوبه‌ی



بی‌همتای من، عطر، بو و روی شما متفاوت‌ترین متفاوت روزگار گردیده است و قلم را به سمت کلیشه‌ها نمی‌برد.

آخر ای متفاوت متبسم روی من، واژه‌ها و ترادفشان مجال توصیف احساسات بند بند وجود من نسبت به شما را ندارند و یک آن تمام کلمات استوار لغت‌نامه، منهدم می‌شوند؛ با وجود اینکه لغت‌نامه‌ها جا خالی کردند و دیگر توانی در به کار بردن ندارند، پس خود کلماتی می‌سازم برای شما ای چهار حرفی که مرا سیراب ساخته‌ای و غنچه‌ی کوچکت را پروراندی. شما تنها یار و یاور این موجود کوچک بوده و هستید، شما جذاب‌ترین جذاب دنیا و تنها کسی هستید که خاک پای‌تان، خاک‌های پاک بهشت است.

پس شما را ای وجود جهان هستی، تمامت را می‌پرستم و بوسه‌هایم را پیشکش چهره‌ی چون ماهت می‌کنم.

چهار حرفی که یک تنه هزاران هزار جلد ترجمه داری و عاشق و معشوق‌هایی چون ما، بگذار اکنون که روزش رسیده بگویم از آنکه بدون هیچ افترا و کلیشه‌ای دوستت دارم.

«پارادوکس»

علیه خود انقلاب کرده‌ام، به جنگ میان مغز و قلبم، خاتمه داده‌ام و صلحی توأغم با آرامش بر پا کرده‌ام! فقط چند روزی است این تعادل بر هم خورده است و قلب بر مغز قلدری می‌کند، منطق زورش بر ناطق نمی‌چربد و جلوی زانو خم کرده است، قشر



خاکستری مغز، فریاد سکوت سر می‌دهد و فرکانس فریادش،
حنجره را پاره می‌کند و سلول‌های حنجره‌ام که در دم جان
می‌دهند، زیرا نمی‌توانند حجم درد را اذعان کنند، در ظاهر که
همه چیز روال است و لبخند هم بر لب دارم اما... اما فقط خود
می‌دانم که چه غوغایی میان مغز و قلبم است و تا چه اندازه
مشتاقم تا این درگیری را فیصله دهم و آرام به تماشا بنشینم،
باطنم به استیصالگی خود می‌گرید و ظاهرم فریاد شادی سر
می‌دهد.

اکثراً می‌گویند: «مرتکب این پارادوکس نمی‌شوند.»
اما همه‌ی ما با این پارادوکس‌ها دست و پنجه نرم می‌کنیم و شاید
با همین پارادوکس‌هایی‌ست که هنوز زنده‌ام، نمی‌دانم!

«آیدایی به سبک فروغ»

من یک فروغم! فروغی که سازنده‌اش عشق او بود.
نوشته‌هایم برای ابراهیمی است که رفته و خیال بودنش از من
فروغی به وسعت یک دلدادگی ساخته است.
فروغ بودن برای اوی شاملو، زیباست؛ اصلاً هر چه از او رسد
نیک است، او همانند جوانه‌ای در خاک دلم سر زد و از من
آیدایی به سبک فروغ ساخت.
آیدایی که تازه با دیوانگی‌های او، همانند جوجه‌ای سر از تخم در
آورده است و با حیرت نظاره‌گر دنیا است.



آری، انسان‌ها هم گاهی سر از تخم بیرون می‌آورند و از جهالت، دست می‌کشند.

جهالت، پنج کلمه بیش نیست؛ اما جهانمان با همان پنج کلمه به اندازه پنج میلیارد کلمه، تغییر خواهد کرد. کاش اندکی دست از نادانی خود برداریم و منشور کوروش را، بهانه‌ای برای جناب عاقل‌زاده شدنمان کنیم! بیایید دست به دست هم و با ثمر، یک‌دیگر را از تخم بیرون بکشانیم و تصور رویایی جهانمان را محقق سازیم.

«روزهای تلخ»

«والقلم و ما یسطرون»

دلم هوای طنین صدایت را کرده. سلام مهربان من. نمی‌دانم چرا دلم هوای صحبت با تو را کرده و از آنجایی نمی‌دانم کجایی و در چه حالی سر می‌کنی برایت می‌نویسم. باشد که روزی برسد تمام گفته‌های دلم را برایت بگویم و شاهد لبخند و آغوش بعد از شنیدن حرف‌هایم باشم؛ امسال به پایان رسید و با تمام بدی‌هایش عشق تو را نصیبم گرداند، هر چقدر که فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم قبل از نبود تو چگونه زندگی می‌کردم انگار که چیزی کم بوده و حالا نصیبم شده صحبت‌م را نمی‌خواهم کش بدهم برای همین سراغ اصل مطلب می‌روم، راستش را بخواهی چندین روز است که بغض راه نفسم را بسته و از شدت اشک چشمانم قادر به دیدن نیست! شاید خودت ندانی؛ ولی مرحم دردی که



روی دلم نشسته آغوش است؛ اگر می‌شود آغوش را باز کنی و برای چند لحظه مرا در آغوش بگیری نمی‌دانی چه حال خوشی در تکتک سلول‌های تن خسته‌ام می‌دود. بیشتر هم که بگویم شب‌هایم تیره‌تر از قبل شده و روزهایم مانند زهر شده.

حیات من، زندگی من، روزهای تلخ من ناگهان پر از ترس می‌شود! وقتی فکر می‌کنم روزی برسد دست گرم تو سرمای دست کس دیگری را گرم کند یا نکند همین الان در آن قلب لطیف و مهربانت کس دیگری جای گرفته باشد و من فارغ از این رویداد غم‌انگیز خیال شبی را می‌کنم که با تو همراه با آغوش صبح می‌شود! خدا نکند که این‌طور باشد، وگرنه من بار سفر می‌بندم و از زندگی می‌روم.

محبوب من، گلِ نرگس من چه می‌شود روزی خبر به گوش من برسد که تو اندکی، فقط اندازه‌ی سر سوزن دلت به پای دل من لرزیده؟! آخ چه شود آن روز! مطمئنم مانند آب‌جوش در کتری مدام از سر ذوق صدای جرز و ولزم بلند بود.

«عشق»

شنیده‌ای که می‌گویند: «عاشق‌ها معشوقه‌هایشان را از بین میلیاردها انسان پیدا می‌کنند.»

این کلیشه‌ترین جمله‌ای است که به گوش کسانی که معنی این سه کلمه را با بطن‌های قلب‌شان و سرخرگ‌های احاطه شده در ژرف آن احساس نکردند می‌رسد.



اما تو، دقیقاً همان یک نفر زندگی منی.

همانی که از میان همه‌ی چشم آبی‌های اروپایی، سبزه‌های جنوبی بندر عباس خودمان که شبشان را در ساحل خلیج فارس محبوب صبح می‌کنند و از لابه‌لای طلای سیاه آن، مرواریدهای سفید دریای آبی‌اش را پیدا می‌کنند و گردنبندی برای دلبرهایشان می‌سازند یافتم.

تو را از میان آن چشم بادامی‌های شرق آسیا که اکنون در این قاره دلربایی می‌کنند و هیچ قانونی برای این نوع ربایش‌های بی‌ارقامشان حکمی ننوشته و نمی‌نویسد گلچین کردم. پس از گذر از انار گونه‌های سرخ آمریکایی و آن فرهنگ بومی متفاوتشان، در مجموع تو را برگزیدم.

من عشق را از مکتب اسکیموهایی که در دو قطب، عاشقی‌هایشان را با بوسه‌ی برف‌های مرواریدی می‌نشانند آموختم. آن‌ها قلب تپنده‌ی‌شان را که مانند عشقه از زیر شومینه‌ها و هیزم‌ها یا از بین لباس‌هایی که بر تن دارند ریشه می‌دوانند و به قلب دیگری متصل می‌کنند. همین درس عاشقی بود که آغوش تو را خاص‌ترین خاص جهان قرار داد. تو را از قلب دیگر متفاوت‌های این کره‌ی بی‌نظیر نگریستم.

تو نه چشم سبز زیاروی فرانسوی هستی و نه سیاه پوست مبارز، برای عشق و وطنش خودِ خودِ تو، نور چشمان منی. کسی که در مرکز تمام کشورها، ملت‌ها، جمهوری‌ها،



دموکراسی‌ها و... وطن منی که یک نفر از آن میلیاردها
میلیارد، موجود احساسی‌ست، هستی.

تو تنها کسی هستی که این گوی‌های قهوه‌ای پشت پرده نشسته
می‌بیند و آن قلب تپنده در مرکز فرماندهی می‌پرستد. تو
دُر دانه‌ی این آدمیزادِ معلق در آسمان و زمین هستی، ای
بی‌همتای من.

«سرگذشت»

شب‌ی که صبح نشد بدون شک حکایت دختری از تبار ماه است.
دختری عاشق اما بی‌معشوق. دخترک با دلی آکنده از امید در
پس گوی زمان می‌رقصد و زمانه با او چه رقص‌ها که نمی‌کند،
شب نام دگر خاتون جانم است. در دل شهری تاریخی پا به این
جهان گذاشته است؛ شهری که گویی ویرانی‌اش را از هیتلر دارد
و دردش را از خار مگیلان. دخت شب‌بوی من، دردهایش را بر
کوهی به وسعت بیستون می‌گذارد و بی‌آن‌که از فرهاد زمانه‌اش
خبری باشد، شیرینی می‌کند. نمی‌دانم که غم‌های دخترک کی سر
به بی‌غمی می‌زند؛ اما می‌دانم که دخت افسانه‌های مغزم، در دل
شب افسانه‌ای اسطوره‌ای رقم می‌زند. افسانه‌ای که زیبایی‌اش
بهانه‌ی بهار است، باران بدون شک میراث دخت شب‌صفتم
خواهد بود و من در تلاطم دریایی‌ام افسانه‌ی زندگانی‌ام را دریا
می‌گذارم. دخترکی که مادرش من باشم و پدرش، پسری از عهد
باران... می‌دانم که دریای دلم روزی طوفان زندگانی‌اش را به



آفتابی بی‌رقیب تبدیل خواهد کرد، پس به امید روزی که دریایی
از تلاطم عقیق بر شهر شب نازل شود.

«صدای خرد شدن غرورم»

گاهی از شدت بغض، معده می‌سوزد، مغز جیغ می‌زند، پاها
سست می‌شوند و زبان به حرمت این غم بزرگ سکوت را
انتخاب می‌کند؛ اما قلب هیچ نمی‌گوید، شکایت نمی‌کند و فقط
قسمت احساسات خود را به دست تند باد زندگی می‌سپارد، آن
روز باید در عزای قلبت سیاه بر تن بزنی و ساعت‌ها گونه‌هایت
پذیرای اشک‌های لجوج شوند. اما میدانی از سیاه شدن قلب چه
چیزی وحشتناک‌تر است؟ زمانی که صدای خرد شدن غرورت
که به یقین شیشه‌ی عمر هر انسانی است را با گوش‌هایت
بشنوی، آن زمان است که معنی عذاب را با تکتک سلول‌های
بدنت لمس خواهی کرد. امروز همان روزی است که از شدت
اندوه سایر اعضای بدنم به تکاپو نیفتادند، آن‌ها فقط با افسوس به
غروری که در دریای حماقت‌های کودکانه در حال غرق شدن
بود می‌نگریستند، غرور من بزرگ‌ترین سرمایه‌ی جهانی من به
دست انسانی پوچ و ناچیز نابود شد. آه! غرور با همان ته
مانده‌ی صدایش فریاد می‌زند:

- به راستی که من را خدا آفرید. برای مقام دادن به ته تغاری
خلقتش من را در وجود انسان آفرید؛ اما می‌دانم که نمی‌دانست
در این دنیا انسان‌هایی هستند که چیزی که او ساخته است را به



راحتی نابود کنند. خداوند از آفرینش بسیاری از شما پشیمان است.

دیگر صدایش را نمی‌شنوم. غرورم را فدای سیب کرم زده‌ای کردم که هنگام گاز زدن پی به تلخی آن بردم. کاش می‌شد با دستانم عقربه‌های ساعت را به عقب برگردانم تا بلکه مرگ هدیه‌ی الهی‌ام را به چشم نمی‌دیدم. تو با رفتنت و اعتراف به نخواستن من، گوش‌هایم را وادار به شنیدن صدای خرد شدن غرورم کردی.

«هیاهو»

تن نحیف قلم برای هزارمین بار در آغوش دستانم جا خوش می‌کند و بر چهره‌ی مهتابی کاغذ، یاقوت‌های مرا می‌نگارد.

این بار اما خطاب به آنان می‌گویم: «ببخشید اگر بار دگر باعث زحمتتان شده‌ام، اما درونم ولوله‌ای برپاست.»

یک جوار هیاهوی ضربان فوادم که گوش خراش‌ترین نغمه‌ها را برایم بازگو می‌کند، از جانب دگر بدتر بشری که یاد او مرا هلاک کرده است. چشمانم را نگویم گویی از ابتهاج هنگفت است که همانند ابری می‌بارند.

همه چیز در من بدیع شده؛ اما همچنان دست از تحریر کردن از بهر معشوقم نکشیده‌ام و با چشم‌های گریانم برایش به ندیمه‌ی قلمم می‌نگارم: «گوش کن غریبه‌ی آشنایم، من هوشنگ ابتهاج یا



شاملو نیستم که همچون آن‌ها نثرهایی برای آیدا یا که آلما
می‌خواندند را بازگو کنم.»

«تو در من زنده‌ای، من در تو، ما هرگز نمی‌میریم. (هوشنگ
ابتهاج)»

من تمام رقص در حد یک بیت غزل خلاصه شده از دل تنگی‌ام
است. برگرد که تمام واهمه‌ام از روزی‌ست که آن‌قدر لاغیر
بمانم و با تو در باطن خاطراتم سخن بگویم که اتمام آن ناگزیر
شوم با نسام همراه نغمه‌ی آوایت به احلام بروم.

«سرنوشت»

سرنوشت چه بازی تلخی‌ست که وقتی گریبان‌گیرت شود، علاوه
بر جدایی از یار، آدمی را از خود واقعی‌اش نیز دور می‌کند.

این چه حقیقت تلخی‌ست که باید تظاهر به خوب بودن کنی و با
ماسک‌های مختلف زندگی را بگذرانی؛ در حالی که از درون
تهی هستی و دیگر حتی دود سیگار و قهوه‌ی تلخ هم آرامت
نمی‌کند و چیزی به جز نگاه مهربان و خنده‌های زیبای او تسکین
دهنده‌ی درد قلبت نیست؟!

دلت برایش تنگ می‌شود؛ اما ناگهان یادت می‌افتد که او سهم
غریبه شده و سهم تو از او، فقط درد دلتنگی‌ست و نباید حتی به
او فکر کنی!



یادت می‌افتد مدت زیادی به چشم او نمی‌آمدی. وقتی او حرف از رفتن زد قلب و عقل تو با یکدیگر در جدال بودند و در لحظه‌ای بی‌درنگ به او گفتی برو، به خیال این‌که او بماند. توقع داشتی با عشق نگاهت کند و بگوید:

- دیوانه، من عاشقتم! آخر بدون تو کجا بروم؟

او در عین ناباوری رفت! اینک با دنیایی از خاطرات او زندگی می‌کنی، فقط برای یکبار دیگر آرزو داری حتی او را از دور ببینی. فقط برایش آرزوی خوشبختی و شادی می‌کنی، آرزو می‌کنی که پرندہی قلبت آنقدر غرق در خوشبختی بشود کہ تو را فراموش کند و از طرفی خودخواه و حسود می‌شوی و دوست داری پرندہای کہ آزادش کردی، روزی سری به خانہی دلت بزنند و دیگر هوای رفتن به سرش نزنند.

«آمده بود»

نگاهش را تلاقی نگاهم کرده بود و حبه‌های قند را در دلم آب می‌کرد. آن چشم‌ها مرا در مقابل سخنانش گر کرده بود.

نمی‌دانستم چه بود! نمی‌دانستم کہ بود؛ ولی هر چه بود در دل حقیر ما غوغایی کرده بود.

یا رب نکند در ژرفای چشمانش آهن‌ربا گذاشته‌ای کہ مرا این گونه به خود جذب می‌کند!



بی‌تاب بود، بی‌قرار بود، قلبم را می‌گویم! هر لحظه دلتنگش می‌شد، بهانه‌اش را می‌گرفت، شب‌ها با یاد دو گویی که طعم عسل داشت، چشمانش را می‌بست و صبح‌ها به امید دیدار آن گوی چشمانش را از هم می‌گوشد.

گاهی می‌آمد و دل می‌برد، گل‌های وجودم را آب می‌داد، در باغچه‌ی کوچک قلبم باغبانی می‌کرد، تمام وجودم شده بود. دلیل تنفس من ولی، و... لی سال‌ها بعد دانستم که من تنها نبودم، او باغبان گل‌های زیادی بود.

«محبوب من»

محبوب من، سلام.

در پس این نامه حرف‌هایی به وسعت اندوخته‌های یک دیوانه نهفته است.

نمی‌دانم... حال پر از ندانستنم، ندانستنی در فراز عشق، جنون و... از دست شما در سینه‌ی من چه هلهله‌هایی برپاست. چشمان شما حتم به یقین همان شب معراجی است که اسوه‌ی عالم از زیبایی آن سخن گفته.

شیرازه‌ی چشمان شما همچون سیانوری است که من دیوانه‌ی عاقل را مجنون‌تر از هر جنونی کرده است.

دل من درختی رویانده شده در دل کویر است.



قلب من شهری متروک که پس از مدت‌ها در آن کودکی پناهاده است.

نمی‌دانم شاید دل من هیتلری است که در پس عشق جنونی به وسعت هدایت و جاودانگی‌ای از جنس آیدای شاملو را پیدا کرده و حال در پس تمام این بداهه تو بخوان:

- دردی که درمانش تو باشی را دوست دارم!

«عشق آبی»

عشق آبی من، سلام.

این بار می‌خواهم برایت از ناگفتنی‌ترین بخش‌های خاکستری غشای مغزم سخن بگویم.

گفته‌هایی ناگفتنی‌تر از هر گفته‌ای که تاکنون نگفته‌ام در خلل گفته‌هایم.

از پارادوکس‌هایی تناقض شده از عشق یا شاید هم جنونی برافراشته از نفرتی آمیخته شده از خلت.

ممد حیات من تویی و من تنها آزرده دلی هستم که به کوی دلبری رفتم و آزرده از شاهد دل برنگشتم.



تو جاودانه‌ترین جاودانه‌ی جاوید شده‌ی جنون‌وار جان در طلب
حیران شده‌ی مایی.

زیبایی تو، طلعتی طلبیده شده از زمردهای در هم پیچش شده‌ی
معادن دماوندیه و زندیه است.

چاوایان چموش شده‌ی تو شبه جمله‌ای از استعاره‌ی مبهم شاعر
گمنامی است که قافیه‌ی شعرهایش ردیفی جز منی که مال توام
ندارد.

کنایه‌هایم در شب تار زلف‌هایت گم گشته و دل سرگشته‌ام
مجازی جز زمان بودن تویی که کنار منی ندارد.
می‌دانم، کسی جز من و جان دلبر، معنای متن‌هایم را نخواهد
دانست. عشق حیرانی به وسعت گردنهی حیران دارد و مفهومی
جز بی‌مفهومی!

«شصت و پنجمین نامه»

پاره‌ی تنم سلام.

این شصت و پنجمین نامه‌ای است که از سوی قلبم به سمت
قلبتان نشانه گرفته شده است.

تصدق چشمانتان کردم، خبر دارید که من دیوانه‌ی شما
جنون‌وارتر از دیوانه‌ی



هر جنونی و عاقل‌تر از هر عاقلی در پی خواستن شما قدم
برخواهم داشت؟ خبر دارید که دل بی‌نوا می‌ماند در گروی دل شما
جان که نه، دل و جان خواهد گذاشت؟! پیش از آنکه شما بیایید
در پی فروغ‌الزمان شدن بودم و حال به خود باور آورده‌ام
فروغ، فروغ بود و من، من هستم!

آری، بدون شک من دیوانه‌ی شما ماندگارتر از هر ماناری در
پس تاریخ خواهد درخشید و در پس این درخشش چه شعرها که
سروده نخواهد شد.

من به قربان بودن بروم که بودن در لحظه‌هایم تبدیل به
زیباترین ملودی شب‌هایم شده است. حال به گوش جهانیان
برسانید در پس مرگ من، دخترکی ققنوس صفت متولد شده
است. فراتر از هر بود و نبودی، دخترک شهر افسانه‌ها، قرار
است در پس این زمانه همسان سیمرغی بدرخشد و در پس این
پایله، چه پروانه‌ها که شکوفا نخواهد شد.

«چشمانت»

در ژرفای آسمان چشمانت هاله‌ای از امید می‌بینم، انگار پشت
این چهره‌ی خندان، آرزویی برای همیشه خفته است.
تا بهار منتظر شکفتن ماندم؛ اما چه در نگاهت پنهان داشتی که
شکوفه‌ها بدون تولد مردند؟!



راستی، چشمانت عجیب مات و مبهوتم کرده، طوری که دوست دارم به اعماقشان سفر کنم؛ همان جایی که تو همیشه آن را از من پنهان می‌کردی، همان جایی که با ظاهر ت تناقضی عجیب دارد.

می‌خواهم به آسمان چشمانت بروم، همان جایی که کوچه‌هایش سیاه‌تر از هر تاریکی است، همان جایی که گودال‌هایش میان‌بری به سوی فرداست، همان جایی که شکوفه‌هایش می‌درخشند.

آری! همان جایی که تو، تنهاتر از دیروز، آرزوهایت را به انتظار می‌نشستی.

می‌دانم خسته‌ای. بیشتر کنج‌کاو نمی‌کنم، فقط یادت نرود تو امانتی عجیب داری؛ چشمانت، مراقبشان باش که گنجینه‌ای بس عمیق داری!

«تیمار»

دکتر تیمارستان این شهر در دفترچه‌ی قلبم داروی نگاه چشمانت را برایم تجویز کرد و بر روی آن نوشت:

- برای درمان این بیمار روزی یکبار نگاهش، کافیست.

برای پیدا کردن داروی چشمان تو، همچون دیوانه‌ها دنبال داروخانه‌ها می‌گشتم؛ ولی گویا داروخانه‌های این شهر نحس هیچکدام همچین داروی گرانبهایی به خود ندیده‌اند و نخواهند دید.

در کوچه شیدایی دیدمت، گفتمت:



- پی آشنایی می‌گردم.

بی‌آنکه دھان باز کنی شیرہی تلخ حقیقت در باورم روان شد. بر سرم آرزوی روزهای با تو بودن با نگاہت بر کس غیر از من آوار شد.

خندیدم، اشک من از سر قہقہہ بود یا غم؟ من نمی‌دانستم.
گفتم:

- بس کن، این نگاہ‌ها ہمجنس نگاہ‌های بی‌سرانجام من است. قدم بردار، بگو از احوال دل، بگزار او ہم از خرابستان دل باخبر باشد.

پس در دلمان ذکر عاشقی گفتیم، در چشمانمان موج عاشقی می‌زد.
زیر لب گفتیم:

- گور بابای عشق.

«نارنج»

- نارنج‌هایی کہ این‌بار سکوت نمی‌کنند.

موہایم را دور انگشت اشارہام پیچ می‌دهم و پلکی می‌زنم.

- از اومدن و کسی متوجہ نشدن چی غمگین‌تره؟

خندید، چشمانش برق خاصی زد.

- رفتن و کسی متوجہ نشدن.



بغض چنگی به گلویم زد و بی اختیار گفتم:

- تو می‌دونی چرا بی‌دلیل کنار گذاشته شدیم؟

نفسش را بیرون داد. جفت پاهایش را بغل کرد و سرش را روی آن‌ها گذاشت.

- قبلاً گفتم، آدم‌ها زیاد حرف می‌زنن، قول می‌دن؛ ولی زیاد

پایبند نیستن. یهو به خودت می‌ای می‌بینی رفیق‌هات ازت

کیلومترها دور شدن و تو با کلی بدبختی و تنهایی موندی. وقتی

تو جمعشون هستی فکرت یه جای دیگه می‌ره. کم‌کم کمرنگ

می‌شی، تا جایی که حتی نادیدت می‌گیرن. توی کالبدت پرت

می‌شی، می‌بینی کسی دوست نداره و این حس دوست نداشتن

خیلی مزخرفه.

قطره‌ی اشکی از چشم می‌ریزد. با صدای لرزانی می‌گویم:

- دیگه از بدبختی نمی‌ترسم، از خوشبختی می‌ترسم. آنقدر باهاش

غریبم، احساس می‌کنم هیچوقت قرار نیست طعمش رو بچشم،

خسته شدم از بس نفس‌ها رو تنفس کردم و هیچی نشد. دلم

می‌خواد همه چیز عوض بشه، خسته شدم از بس فقط برای

پنهون کردن دلخوری‌هام و دردها لبخند زدم. بخندم تا شاید

جلوی چکیدن اشک‌هایی که خودسرانه می‌ریزن رو بگیرم.

نگاهم می‌کند، آنقدر عمیق که فکر می‌کنم یک دور زندگی‌ام را

از نظرش می‌گذرانم.

- خسته شدن عادیه، اونجایی که از زندگی می‌بری دیگه حتی

خسته هم نمی‌شی، فقط می‌خوای تموم بشه.



سرم را بالا می‌گیرم و چشم به نارنج‌هایی می‌دوزم که روی شاخه‌های خیس درخت چسبیده‌اند و در سکوت نگاه می‌کنند.
زیر لب زمزمه می‌کنم:

- امروز از دوست داشتنت و زندگیم خسته شدم، پشیمونم و عقب می‌کشم.

نیاز به فکر کردن دارم، شاید دوباره مثل همیشه پا روی تصمیم‌هام بذارم و دوباره نفسم به پلک زدنت وصل بشه.
صدایش باعث می‌شود پرازیتی در افکارم بیفتد که کم‌کم مغزم را برای باز کردنشان قلقلک می‌دهند.

- هیچ آدمی هیچوقت نمی‌تونه کسی رو درک کنه؛ چون هیچکس خبر نداره دیشب چطور به شب زنده‌دارها گذشته. خودم هم کم‌کم می‌فهمم چقدر دردهایی را تحمل می‌کنیم که از پششان برآمدن کار ما نیست.

به طرف او برمی‌گردم، نگاهش می‌کنم.

- مثل سعید صاحب علم که می‌گه: «چنان گرفته دلم از جهان که مثل سکوت اگر به نام صدایم بکنند، می‌شکنم.»

- دقیقا، حالا هم پاشو بیشتر تا از این توی دردهامون غرق نشدیم.

سرم رو دوباره بالا می‌گیرم، به درخت نارنج زل می‌زنم و زیر لب می‌گم:

- به نارنج‌ها نگاه کن، به نظرم این‌بار سکوت نمی‌کنن.



«منظومه چشم تو»

قدم را قطع کردم که شاید دل به تو راهی نیابد؛ ولی گویی که دل
پایی نخواهد. چنان راهش نشانیدی که علمی را به جز تو او
نداند؛ اگر چه دانش منظومه‌ی چشم تو کم و یا گردونه‌ی زلف تو
بر چشم حذر نیست!

شنیدم جاده‌ای بر ابروانت باز گشته، گمانم بهر وصل است که
دل بی‌تاب گشته.

درخت سیب از کی روی گلشن جای دارد؟
انار سرخ از کی روی لب‌هایت جاری شده؟
خجل شد روی گل تا گونه‌هایت، گل برافشان کرد گلستان سر به
کوه بگذاشت
تا خنده به لب جا کرد.

قناری‌ها همه ز آواز شب و روزت مردند، نکن جان را تو
بی‌جان، جان جانان و عزیزانت!
سراغت آمدم، گفتم:

- که این آواز زیبایی چرا دل را به یغما می‌برد اصلاً؟
و تو لب را گشودی و جهان بر دنیا خندید:

- گمانم گوش‌های تو به زیبایی گره خورده؛ اگر خواهی که من
هم بشنوم اوج قشنگی را، بخواه از زندگی و رود جاویدان که از
لب‌های من یک بوسه‌ی جانانه برگیرد!



و آن‌گاه است که من می‌نوشم از دنیا در این لحظه، کنار جان خود رفتم؛ این یاقوت لب‌هایش چه عطر قشنگی دارد!

«دیار»

در نقطه‌ای ایستادم، همانند گهواره که تکان می‌خورد؛ اما حرکت نمی‌کند.

چشم به راه اخباری از سوی مرگ هستم و دیگر توانایی ادامه‌ی این راه برایم دشوار است.

خستگی تا مغز استخوان‌هایم فرو رفته و عصاره جانم را نوشیده. در تکاپوی افکارم شاخه‌هایی از امید دیده می‌شد؛ اما چه فایده؟ کاسه‌ی صبرم نیز لبریز شده و هر دم امکان دارد فرو بیاشد.

خونسرد به نظر می‌آیم؛ اما عالم دیگر برایم تعریف و معیاری ندارد.

تنهایی، امانم را بریده است. دیگر گوش شنوایی، محرم خلوت‌های سخنانم نمی‌شود.

چه بگویم از این زندگانی که مجال نمی‌دهد اندکی شاد بمانم! کاش خداوند، هیچ انسانی را اسیر دیار تنهایی نکند و خاطرات گذشته‌اش زیبا باشد.



«تنهایی»

اگر روزی پرسند تنهایی را شرح بده، اینگونه خواهم گفت که تنهایی دیاری آشوب زده است؛ در آن سرزمین نشاط در نزاع به سر می‌برد و هیچ‌گاه از جنگ خسته نمی‌شود. همان عارضه‌ای که به جان آدمی می‌افتد و آن را از پای درمی‌آورد.

تنهایی، دردی بسیار است؛ همچون باتلاق، اگر ادامه بیابد هرکسی که مبتلا به آن شود در اعماق خود هلاک می‌کند و نمی‌گذارد رنگ خشنودی را ببینی، گویا مذابی جان‌سوز باشد، تمام وجودت را به آتش می‌کشد و می‌سوزاند.

تنهایی اگر از گذشته بماند، دردی است که التیام نمی‌یابد و استوار در ذهن و تن انسان جراحت باقی می‌گذارد. تنهایی چنان آفت جانی است که همتایش نمی‌شود پیدا نمود، وای بر آنان که با تنهایی خوی گرفته‌اند.

«غربت»

شب که از راه می‌رسد غربت هم با آن می‌آید. انگار هوا که تاریک می‌شود دل ما هم همراهش ابری می‌شود و چشمانمان آماده‌ی باریدن.

درست است که شب برای آرامش و استراحت است؛ اما نه برای کسانی که دلشان گرفته است.



همیشه غربت برای کسانی نیست که از وطن دور هستند؛ گاهی وقت‌ها آدم‌ها طولانی‌ترین غربت‌ها را در وطن تجربه می‌کنند، درست وقتی که از معشوق دور هستند.

عاشق که بشوی معشوق وطنت می‌شود. وقتی خودت را در آغوشش رها می‌کنی، آرامشی را به دست می‌آوری که در هیچ کشوری حاکم نیست.

شب‌هایی که در چشمان او زل می‌زنی، قشنگ‌ترین شب‌های عمر یک دل‌داده‌ی مجنون می‌شود؛ اما امان از شب‌های هجر که جز عاشق‌کشی کاری ندارد، دلتنگی تا گلو می‌رسد و راه تنفس را می‌بندد، آن وقت است که غریبی غربت با تو آشنایی می‌کند و به جز گریه آرامشی برای قلب نیست تا زمانی که ظلمت آن شب تار به پایان برسد.

شبی میان تاریکی‌های نفس‌گیر نوری از لابه‌لای درزهای ایجاد شده‌ی درون قلب آشوبت می‌درخشد که غربت را از تو می‌رهاند؛ فقط کافی است به آینه نگاه کنی و به اولین شخصی که دیدی لبخند بزنی.

«سحر»

سحر هنگام دیدم من که جانم می‌رود اما
به او آهسته من گفتم: «برو جانم به همراهت
برو جانم ولی روزی مبدا در پی‌ام آیی



مبادا سال‌های دور به دنبال دلی باشی
 برو این دیده‌ی بی‌تاب در آخر نیک فرجام است
 چه نیکی به از این پایان که خاموشی پی آن است
 برو این دست‌های من در آخر همدم خاک است
 خودت هم خوب می‌دانی، نبودی مونس قلبم
 ولی شاید بیایی و در این وادی شوی نالان بر این قبرم
 برو جانا چه کس داند عواقب‌های پنهان را
 که بعد از هر برو جانی است
 چنان سایه به هر دم در پی‌ات
 آری برو جانم...»

«غم او»

هیچ‌کس از غم او، غمگین نبود.
 او برای ماه‌ها یا شاید هم سال‌ها خودش نبود و هیچ‌کس متوجه
 نشد، هیچ‌کس رد پای بی‌هویت او در برزخ تنهایی‌هایش را دنبال
 نکرد.
 گویی او فردی جعلی در ازدحام پر هیاهوی این شهر بود.
 دردهای خونین دلش اشتیاق فریاد داشتند، فریادی از جنس
 رهایی.



اما او حصاری آهنین دور دلش کشیده بود، حصاری از جنس سکوت.

مدت‌ها لبان ترک خورده و بی‌روحش را غل و زنجیر کرد و مهر سکوت بر آن‌ها کوبید.

قاضی بی‌رحم غرورش به اشک‌های او حکم حبس ابد داد و بغض‌های خون‌آلودش سالیان سال در قبرستان بی‌نام و نشان گلایش خفته ماندند.

در آخر او بر اثر نشت آن همه درد دچار خفگی شد و جان باخت و هنوز که هنوز است هیچ‌کس از غم او غمگین نیست.

«تکه شکسته»

بعضی از حرف‌ها آدم را از درون می‌کشند و بعضی از حرف‌ها همچون نیش ماری آدم را می‌گزند و به نابودی می‌کشانند.

گشتن صرفاً فقط به معنی بی‌حس شدن و به فنا رفتن جسم نیست؛ به معنی کشتن قلب، روح و شخصیت یک آدم است. آدمی که برای خود ارزش‌ها و حرمت‌ها دارد که با گفتن یک کلمه، یک حرف یا یک جمله، زندگی را برای آن آدم تیره و تار می‌کنیم و تمام وجود و شخصیت او را زیر سوال می‌بریم و او سعی بر این دارد که به خود امید دهد حتی یک امید واهی!



به خود می‌گوید: «زندگی هنوز تمام نشده و من برای نجات از این دوراهی غمگین باید تلاش کنم؛ اما دل دیگر رمقی برای بودن و ماندن ندارد.

دل به اندازه کافی خُرد شده و هزارن تکه شده؛ ولی دیگر برای کسی مهم نیست، به فراموشی سپرده می‌شویم؛ فراموشی‌ای از جنس به پایان رسیدن انسانیت و آرامش.»

«افسونگر»

حال من افسونگر اینگونه است. از من بعد از تو یک مرده به جا مانده است.

تو کجایی ای همدم شب‌های تنهایی من؟ تو کجایی کجا؟! بی‌وفا، رفتی جسمم را نه ولی افسار روحم را بردی؛ به راستی عشق تو با من چه کرد؟!

در این شهر و در این دیوانه‌خانه، همه‌جا عطر تو را می‌بویم، خودت را نه؛ ولی تکتک خاطراتت را هرشب کنارم دارم. زخم‌ها بر دل من زدی و قلبم را سنگ کردی. مرا تیمار خودت کردی و خود مرهم درد دیگری شدی. آری، حال من افسونگر، اینگونه است.

دیگر نه نای داد زدن برای نرفتنت دارم، نه نای گریه کردن برای رفتنت.



چرا من بمانم؟! بعد از تو فقط این خواب عمیق چاره‌ی این حال
خراب من است.

«غم هجرت»

لکه‌های سفید نشسته بر مویم را دیده‌ای؟

بارها گفته بودم می‌دانم که آلوده‌ی دردم، خود را گم کرده‌ام و
حتی اندازه‌ی دهتای بچگی‌هایم حالم خوش نیست؛ اما تو بمان،
مالیات ندارد!

دلم به حضور ناقصت خوش بود، چه ساده از ویرانه‌ام گذر
کردی.

حال همچون بادبادکی بی‌نخ، فرسنگ‌ها از خویشتن به دورم،
سایه‌ای متروک و سرگردانم؛ حتی تکه‌های شکسته‌ام را
نمی‌شناسم، من ته مانده‌ی هزاران اندوه و اضطرابم. زخم‌هایم
هر شب جوانه می‌زنند، می‌رویند و در سایه‌سار اندوه احاطه
می‌شوم.

از مرکز درد پای گریز ندارم. تمامم را تار عنکبوت بسته؛ اما
غم هجرت از یادم نرفت. ملالی نیست، بنشین و از منظره لذت
ببر.



«گاهی نمی‌شود»

گاهی نمی‌شود که نمی‌شود، گاهی قرار نیست که چیزی بشود،
گاهی رویاها رویا می‌ماند و بغض بسته‌ی گلو هیچ‌وقت باز
نمی‌شود، گاهی حسرت‌ها بر دل می‌ماند و خاطره‌های شیرین،
کهنه می‌شود و فقط سوگ بر آن‌ها می‌ماند، گاهی طلوع نمی‌شود
و روز سر نمی‌زند، غصه و ماتم نمی‌رود و در زندگی لنگر
می‌زند، گاهی دل گرفته باز نمی‌شود، مرده‌ها که نمی‌آیند هیچ
زنده‌ها هم می‌روند.

گاهی گدایی و در گدایی بخت با تو نیست، گاهی به گدا هم
چیزی نمی‌دهند.

گاهی چشم انتظار و بی‌قراری و هیچ‌کس برایت دم پس
نمی‌زند.

گاهی تو برایش میمیری و او در پس دیگری بی‌قرار! گاهی تو
برایش جان می‌دهی و او در مقابلت بی‌وفا.

گاهی تو می‌سازی تا خرابی را آباد کنی و او می‌کوبد تا آبادی
را خراب کند.

تو بی‌قید و شرط محبت می‌کنی؛ ولی او برایت از خود قیمت
تعیین می‌کند.

گاهی هرچند بخواهی درهای بسته را باز کنی یکی پیدا می‌شود
درهای باز را بی‌صدا ببندد.



خلاصه گاهی نمی‌شود که نمی‌شود، گاهی قرار نیست که چیزی بشود. گاهی گدایی و در گدایی بخت با تو نیست، گاهی در گدایی هم چیزی به تو نمی‌رسد!

«روح‌های شکسته»

- خانم حواستون کجاست؟!

بابت گلدانی که به خاطر بی‌حواسی‌هایم شکانده بودم عذرخواهی کردم و بعد از پرداخت خسارت به قدم زدن ادامه دادم.

افکارم به سمت گلدان شکسته پر کشید. به ازای شکستن یک گلدان، خسارتی پرداخت شد، عذرخواهی صورت گرفت؛ اما... اما چرا هرگز کسی خسارتی برای روح شکسته‌ی ما پرداخت نکرد؟! خسارت هیچ، عذرخواهی هم مهمان گوش‌هایمان نشد.

روحمان را به خاطر بی‌حواسی نشکاندند، حواسشان بود. روحمان را با پرت کردن نشکاندند، حرف‌هایشان به اندازه‌ی کافی شکننده بود. متأسف نشدند، خسارت پرداخت نکردند، جبرانی صورت نگرفت.

با ما چه کرده‌اند؟! دیگر نام ما انسان نیست، باید بگویند: «روح‌های شکسته.»

به راستی که ارزش ما در حد یک گلدان نبود؟! کاش به جای گلدان حواسمان به روح‌های همدیگر بود.



«شاید آخرین نامه»

محبوب جان گشای من، سلام.

آخرین نامه‌ی من به توست، عطر بهار هوا را در آغوش کشیده است و من در پی بودنت گلاب پزانی در دلم به راه انداخته‌ام. جان در طلب من، حال دلم با بودنت بسی خوش است؛ گویی در پس خوابی طولانی چای نبات بنوشی و از عطر چای مست شوی.

معشوق من، مرغ آمین در دلم لانه کرده است و شب شعری به وسعت تمام آشوب‌های حیاتم بر سوی جانم روانه گشته است. نمی‌دانم کوچهی دلبری در کدام سو گم گشته است؛ اما بدون شک کوی تو، هوای دلبرتری دارد.

بهار من، تمامی سال به امید خزان نشسته بودم؛ اما در پی آمدنت بهاری را چشیدم که از هر خزانی زیباتر بود.

جان به جانم کنند، جانم وصله به جانی است که جانی جز جان تو ندارد!

دلدار من، معشوق تو بودن عجب حال عجیبی است؛ گویی آیدایی دگر برای فرهاد متولد شده یا شاید هم در رگ‌های صادق هدایت کتابی دگر جوانه زده است.

«امید به زندگی»

آسمان تو امروز چه رنگ است؟



در تاریکی خفقان‌آور خانه‌ی بزرگم روی زمین نشسته و زانوهایم را در آغوش گرفته بودم. آن خانه‌ی بزرگ برایم همچون زندانی آزار دهنده بود که شکنجه‌هایش روحم را سلاخی می‌کرد و شکنجه‌گرم کسی جز خودم نبود.

زلفان سیاهم اطرافم پریشان بودند و صورتم را می‌پوشاندند.

مانند همیشه پرده‌های خانه را کشیده بودم تا هیچ نوری به چشمانم نرسد. گویی کسی قلبم را محکم در دستانش می‌فشرد و خونی به اندام‌هایم نمی‌رسید که بدنم یخ زده بود.

گلویم می‌سوخت و همچون ماهی به آب محتاج بود؛ اما توان و حوصله‌ای برای ایستادن نداشتم. با مشقت بسیار نفس می‌کشیدم و طناب محکمی ناشی از بغض به دور گلویم پیچیده شده بود.

پارچه‌های سفیدی که روی مبل‌ها قرار داشت به فضای عجیب خانه‌ام می‌افزود. خاک روی وسایل چشمانم را آزار می‌داد؛ اما در وجودم علاقه‌ای به زدودن آنها یافت نمی‌کردم. غم وحشتناکی را در اطرافم می‌یافتم که قاتل روحم بود.

چشمانم را روی هم فشردم تا نگاهم به آن خانه نیفتد؛ اما اندکی گذشت که نوری با شدت به چشمانم برخورد و درد عجیبی را در آن ایجاد کرد.

با وحشت سرم را در دستانم گرفتم و با نیرویی که ناشی از ترس بود، ایستادم و به سمت منشا نور دویدم تا آن را از بین ببرم.



نگاہم بہ فاصلہی کوچک بین دو پردہ افتاد و با بی حالی سعی کردم آن دو را بہ ہم نزدیک کنم؛ ولی بی فائدہ بود۔ از آن نور فراری بودم و محکم پردہ را کشیدم کہ روی زمین افتاد۔
ہمہی وجودم لرزید و تسلیم آن نور بزرگ شدم۔

با چشمانی کہ خون از آنها می چکید بہ تصویر مقابلم خیرہ شدم۔ بعد از مدت ها آسمان پہنور را نگریستم کہ خداوند رنگ آبی بی نظیری بہ آن پاشیدہ بود۔ آن رنگ چشم ہر نظارہ گری را بہ خود وا می داشت۔

حیرت در وجودم رخنہ کرد و زیبایی ابرہا بہ من جانی تازہ بخشید! اشک های طروا ت بخش گونه هایم را جلا دادند و احساسی عجیب تمام وجودم را در آغوش کشید۔ گویی آن نور وارد قلبم شد و غنچہ های قلبم باز شدند و ہمہی پژمردگی ها از بین رفتند۔ گل هایی در قلبم رویدند کہ نامشان را امید گذاشتم۔ امید در جانم ریشہ کرد و ہنگامی کہ بہ خود آمدم با خانہ ای زیبا و سرشار از عشق بہ زندگی مواجہ شدم۔

«شدنی نیست»

- می گم ہا تا حالا راجع بہ بہ تظاہر شنیدی؟ اینکہ آدم ہا وانمود کنن یکی دیگہ ان با اینکہ نیستن؟ نمی دونم چجوری بگم۔ قلبم آتیش گرفتہ از اینکہ نشون بدم آدم بی نقصی ام، از خوب بودن برای دیگران خستہ شدم؛ کاش می تونستم مطمئن باشم کہ نامہم رو می خونی۔ از این نود و پنج تا نامہ چندتاش رو خوندی؟ باور



کن آگه هیچ‌کدوم رو هم نخونده باشی ناراحت نمی‌شم. دست کم بلام تظاهر کنم ناراحت نشدم. سال‌هاست که فهمیدم احساساتم به درد کسی نمی‌خوره.

این آدم‌ها تا وقتی خوبی دوستت دارن. طاقت ناراحتی و بی‌حوصلگی رو ندارن و دور می‌اندازن. آدم‌ها نیازی به یک آدم بد خلق ندارن. ضعیف‌تر از اونم که بتونم با سرنوشت بجنگم. جنگیدن کار آدم بزرگ‌هاست، ما کوچیک‌ها باید یه گوشه بشینیم و خاک بخوریم و بعد هم تو خاطره‌ها گم بشیم؛ مثل صندوقچه‌ی قدیمی مادر بزرگ.

این رو می‌دونم یه روز آخرین نفری که من رو می‌شناسه میمیره و من برای همیشه فراموش می‌شم؛ اما دوست داشتم اون آخرین نفر من و شناسه، ما رو بشناسه؛ ولی همه‌ی این‌ها یه خیال خامه، یه خیال محال، یه خیال دل‌انگیز. بودنمون با هم شدنی نبود، شدنی نیست، شدنی نمی‌شه. دوستت دارم نشدن‌ترینی که همه‌جا باهام زندگی کردی، خداحافظ عزیزترین قلب و روح!

از طرف: تکه‌ای از قلبم که هیچوقت ندیدیش.



«شدنی نیست.»

بغضش را در گلویش خفه کرد و سر به زیر مسیر خیابان‌ها و
کوچه‌ها را پیمود.

به خانه‌اش که رسید بغضش را رها کرد و اشک‌هایش به پهنای
صورتش ریختند.

در سرش فقط یک فکر بود، دلیل این تنهایی و پوچی درونش
چیست؟

درونش را نگریست. زخم‌ها روحش را دریده بودند. درون خود
غرق شد، به مانند کشتی که در گرداب غرق شده.

ناگهان احساس کردم که کسی آنجاست، کسی که گویی خیلی
وقت بود او را گم کرده‌ام.

به اطرافم نگاهی کردم، سراسر تاریکی بود و کسی را ندیدم.
فکر کردم توهم است، ناگهان ندایی گفت:

- دیگه نیازی به ترسیدن نیست، من برگشتم و دیگه قرار نیست
تنهات بزارم.

به یکباره منقلب شدم و به خود آمدم، گفتم:

- بالاخره اومدی؟

ندا گفت:

- من همیشه اینجا بودم، در کنارت؛ ولی تو فراموشم کرده
بودی.



به آینه‌ی روبه‌روام نگاه کردم و گفتم:

- معذرت می‌خواهم که فراموش کردم، وقتی گمت کردم ترسیده بودم و نتوانستم پیدات کنم.

شخص درون آینه گفت:

- اشتباه همه‌ی انسان‌ها همین‌ه. اون‌ها وقتی چیزی در درونشون گم بشه همه‌جا رو دنبالش می‌گردن الا درون خودشون؛ اما مشکلی نیست چون دوباره من رو پیدا کردی.

گفتم:

- ببین مردم با من چیکار کردن، روحم سراسر مجروح شده.

شخص درون آینه گفت:

- اشکالی نداره، آرام باش. دوباره زخم‌ها رو با هم می‌بندیم و می‌شیم همون آدمی که دنیا رو زیبا می‌دید.

گفتم:

- ولی شدنی نیست، نمی‌شه دوباره همون آدم سابق بشم. زخم‌ها حتی اگر درمان بشن باز هم اثرشون می‌مونه.

شخص درون آینه گفت:

- درسته، پس بیا این‌بار تا ابد فقط خودمون دوتا باشیم و از این انسان‌ها برای همیشه دور بشیم.

گفتم:

- موافقم.



شخص درون آیینہ گفت:

- خیلی خب حالا اون اسلحه درون کمد رو بردار و هر دومون رو آزاد کن.

اسلحه را برداشتم و لوله هفت تیر را به سمت سرم نشانه گرفتم و بنگ.

«مادام العمر»

تو تنها نیستی، خودم تمام تنهایی‌هایت را خریدارم.

درست است که رابطه‌یمان تمام شده؛ اما قلب من هنوز هم ناراحتی و تنهایی‌های تو را با تمام وجود حس می‌کند.

رابطه‌یمان تمام شده؛ اما فراموش که نکرده‌ای؟ گفته بودم هیچ‌کس به اندازه‌ی من تو را دوست نخواهد داشت و نخواهد فهمید.

می‌دانی من حتی سکوت تو را هم از بَرَم؟ حالا آدم باید تا کجای این دنیا برود تا کسی را پیدا کند که حتی معنی سکوتش را هم بفهمد؟

الحال که به اجبار از هم دوریم، یک وقت فکر نکنی که تنهایی؟ به قول خودت که گفتی:

- نترس حسرت رو بغل کردم، از اعماق وجودم بغلت کردم؛ تنها نیستی.

الان هم من از همین فاصله می‌گویم:



- محبوبم، نترس تو تنها نیستی، من هرشب حسرت را به آغوش می‌کشم!

درست است که میانمان فاصله است و فراغ و شاید نتوانم تو را در آغوش بگیرم و کنار گوشت نجوا کنم دوستت دارم، شاید نتوانم به بغض‌ها و اشک‌هایت بوسه بزنم و بگویم کنارت هستم، شاید نتوانم دستان سردت را در دستان کوچکم بگیرم؛ طوری که به تو اطمینان دهم تا مادام‌العمر دستانت را رها نخواهم کرد، شاید نتوانم هیچکدام این کارها را انجام دهم؛ اما من هرشب حسرت و خیالت را به آغوش می‌کشم و کنار گوشت نجوا می‌کنم دوستت دارم! تنهایی‌هایت را به مسلخ برده و دارشان و به بغض‌های مردانه‌ات بوسه می‌زنم.

جانانم، خوب می‌دانم که تنهایی چقدر سخت است! مخصوصاً تنهایی بعد از رفتن یار. این را هم خوب می‌دانم که شانه‌های مردانه‌ات درد می‌کند. تحمل این حجم از نبودن‌ها را ندارد؛ پس بیا این غم را نصف کنیم، نیمه دیگر این تنهایی و اندوه‌ات را روی شانه‌هایم بینداز.

ما از همان ابتدای آشناییمان دردهایمان را قسمت کردیم، حال که میانمان جدایی‌ست دالی بر یک جا برداشتن این غم‌ها نیست. این‌بار کارمان دشوارتر است، یک تنه از پس این دلتنگی و نبودن‌ها بر نمی‌آییم، باید باز هم قسمتش کنیم.



«امانتی»

جایی نبوده که تنهایی بروم. هرکجا که رفته‌ام، در ذهن و قلبم حضور ویژه داشته‌ای.

گاهی وقت‌ها در کنارم می‌بینمت و ساعت‌ها برایت حرف می‌زنم، نمی‌دانم می‌شنوی یا نه؟

می‌گویند دیوانه شده‌ام؛ اما مگر دیوانگی سوای از عاشقی است؟ اما انگار نمی‌دانند جایی که عشق باشد دیوانگی نیز در آنجا پرسه می‌زند.

از وقتی قلبم را...

راستی، از قلبی که امانت به تو دادم چه خبر؟ خیلی وقت است از او بی‌خبرم، هوایش را داری؟ تو همه‌جا بوده‌ای، هنوز هم هستی؟

در لابه‌لای کتاب‌هایم، در قنوتِ نمازهایم...

خلاصه که همه‌جا حضور داری.

بنازم معرفتِ یادت را که یک لحظه تنهایی نمی‌گذارد.

می‌خواهم درس بخوانم؛ اما مگر یادت می‌گذارد؟

با معرفت، لااقل وقت درس‌هایم تنهایی بگذارد. نمی‌دانم چرا دیگر در متن کتاب‌هایم اسم تو را تکرار کرده‌اند؟

خود نیز می‌دانم این اوج دیوانگی است؛

اما من از مجنون هم، مجنون‌تر شده‌ام.



مجنونم!

مرا وعده‌ای ده از یک سو به بو سیدنِ دستانت.

غریبه که نیستی، از عشق تا قاتل شدن فاصله‌ای نیست وقتی
حرف تو در میان باشد.

برایت نوشته بودم کسانی که به تو فکر،

حتی فکر، ببین حتی فکر کرده بودند را سلاخی می‌کنم؟

محبوب من!

من آنقدر به تو فکر کرده‌ام که حالا از عطر تو پر شده‌ام.

این روزها خود را بیشتر دوست دارم. وقتی تو در ذهن و قلبم
زندگی می‌کنی، باید هم خود را دوست بدارم.

می‌دانستی وقتی دلتنگت می‌شوم خود را در آغوش می‌گیرم؟

این روزها آنقدر شبیه تو شده‌ام، آنقدر بوی عطرت را مرا به
تسخیر گرفته است که گاهی خود را به جای تو اشتباه می‌گیرم.

چه با من کرده‌ای بی‌وفا که خود را به هوای تو فراموش

کرده‌ام؟ چه کرده‌ای که صدایت همچون نسیمی گوش‌هایم را

نوازش می‌کند و همچون طوفانی به قلبم حمله‌ور می‌شود؟

گویی صدایت طوفان و قلب من دریا است.

از نگاهت که نگویم انگار... نمی‌دانم به چه تشبیه‌اش کنم.

به آرامی دریا؟

به زیبایی ماه؟



به درخشندگی ستاره‌ها؟

بگذار از یادت بگویم، وقتی از همه جا دلم می‌گیرد، یادت اما در بین آن همه زخم مانند مُسکَنی آرام بخش است.

از خودت نگویم که به وقت دیدنت دیگر من، آن منِ قبلی نیستم؛ می‌شوم همانند تماشاگری که برای اولین بار به تماشای بازی مورد علاقه‌اش رفته.

هر بار که می‌بینمت برای دیدن دوباره‌ات مشتاق‌تر می‌شوم.

اگر بگویم هر بار به وقت دیدنت بغض می‌کنم دروغ نیست.

حالا من باید برای چشم‌هایت «و ان یکاد» بخوانم.

«و یقولون اِنَّهٗ لَمَجْنُون» مجنون منم، این روزها میان میان وعده‌های جنون.

«و ما هُوَ الاّ ذِکْرٌ لِّلْعَالَمِین» آخر کجا روم که یادت نباشد؟

پایتخت نشینی موهایت تا ابد مرا مستأجر طرح لبخندهایت تمدید می‌کند و من این روزها به انتهای موهایت و به عمق بی‌پایان چشم‌هایت دل گره زده‌ام.

تا مرگ فاصله‌ای نیست، از اینجا که من ایستاده‌ام.

آری! من تو را این‌گونه عاشقم.



«ماه‌ها»

- کدوممون می‌دونیم کدوم یکی از این برگ‌های زردی که زمین رو فرش کرده آخرین برگ پاییزن؟ کی می‌دونه آخرین برگ کی افتاد؟ چرا افتاد؟ اصلا برای چی بیشتر از بقیه دووم آورد؟

می‌دونی ما آدم‌ها هم همینیم، همین الان کی می‌دونه آخرین کسی که می‌مونه کیه؟ چرا اون؟ چرا بقیه نه؟ بیخیال باشه، حق با توئه، اصلا چه اهمیتی داره کدوم برگ اولیش بوده کدوم آخری؟ مهم آخرشه، مهم اینکه نهایتش همه‌ی درخت‌ها خالی از برگ می‌شن و هیچ برگی زنده نمی‌مونه. مگه غیر اینکه که خونه‌ها تک به تک خالی می‌شن و همه‌ی اعضااش می‌میرن؟ یه روز تنها بازمانده زمین هم خواهد مرد و دیگه فرقی با هابیل نداره.

مهم نیست چند سال از مرگ اولین آدم گذشته، مهم اینکه که بهار به تابستون می‌رسه و تابستون به پاییز و پاییز هم آخرشه. آخرین باری که به مرگ فکر کردی کی بوده؟ امروز؟ دیروز؟ یه هفته‌ی پیش؟ یه ماه پیش؟ چند وقت پیش؟ فکر کردن بهش چیزی رو عوض نمی‌کنه؛ اما باعث تحول می‌شه، باعث می‌شه به خودمون بیایم و فکر کنیم امروز با کارهامون چقدر خودمون رو به خوب بودن نزدیک کردیم، چقدر سعی کردیم اون برگی باشیم که مهم نیست کی وقت افتادنش مهم اینکه که بهترین، حالا هر وقت که بیفته.

پری من نمی‌خوام شبیه روانشناس‌ها حرف بزنم؛ ولی اگه افکارم رو به تو نگم به کی بگم؟ به حرف‌هام فکر کن، شاید حق با من



بود، اون وقت ما می‌بریم. پری بهم قول بده، قول بده سعی کنی خوب باشی، خوب بمونی، برای همیشه، برای همه.

«قلب»

غم سنگینه و خوشی بسیار بسیار سنگین‌تر و واقعا عجیب نیست اگر که خوشی روی قلب سنگینی بکنه.

منظورم چیه؟

اینکه غم اگر بالا بزنه، اذیت کنه و در نهایت اگر انسان رو از خودش خسته بکنه می‌شه گفت که غم بار شده بر دوش قلب و در این مواقع می‌شه گریه کرد، می‌شه چشم درید، می‌شه پس از اشک‌ها و اشک‌ها و اشک‌ها آرامش گرفت؛ اما اگر خوشی روی قلب سنگینی کنه، اگر از قلب هم رَدی بزنه و نفس تا نفس تو رو لبالب از سرمستی کنه اونجا باید چیکار کرد؟

باید با خوشی چیکار کرد؟

باید با تو چیکار کرد؟

باید چیکار کرد که هر لحظه همه چیز حتی آسمون با همه‌ی لال بودنش تو رو فریاد می‌زنه؟ سمت، چشمت و موی مجهد سیاهت را.

روانشناس‌ها گفتند که هر فرد یک دنیاست و اگر درست باشه، اگر من یک دنیا باشم و اگر تو هم یک دنیا باشی، من با تویی



که همه‌ی من شده چیکار کنم؟ حجم این دو دنیا با من چیکار
قراره بکنه؟

حجم زیبای تو روی قلبم سنگینی می‌کنه و من تنها باید ناله‌وار و
با لبخندی خسته تایپ کنم:

«حالا من با دوست داشتنت چیکار کنم؟»

من، بیچاره‌ی خواستن تو شدم و بعد از اَبدها هنوز هم گاهی
شب‌ها رد نوشته‌هام رو که بگیری می‌رسی به یک جمله: «من
چیکار کنم؟»

هنوز بعد از اَبدها آدم خودم نشدم، همچنان آدم دوست داشتن تو
هستم.

«بوی بهار»

درباره‌ی لب‌هایت، دست‌هایت، کیفیت وجود داشتنت بگذار
نویسم که تو منحصر به من بمانی. بگذار در زهرمارترین
دوره‌ی بشر، در انبوه نتوانستن‌ها، نخواستن‌ها و نشدن‌ها تنها
برای همدیگر بمانیم.

آه جنون خیال بودن عاقبت شکستم خواهد داد. نه! من دیوانه
نیستم. فقط می‌خواهم تصویر شبی که با بغض در گلو و چمدان
در دست رفتی را پاک کنم و همه چیز مانند سابق پیش برود.

شوریدگی علاقه نامش دیوانگی نیست. من با خیالات تو همه‌جا
زندگی کردم و در تمام چهارراه‌های شلوغ رقصیده‌ام و زیر
همه‌ی درختان خرما نشسته‌ام. لحظه رفتنت را از فیلم‌های



گرفته شده‌ی ذهنم بریده‌ام و حال انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار تو هستی و من مبتلای داشتنت شده‌ام و این بیماری هرگز مرا ترک نخواهد کرد و تو برای همیشه در من باقی خواهی ماند.

می‌دانم روزی مرا در مسیر جاده سبز خانه‌مان پیدا خواهی کرد و به خلوت خودت خواهی برد و مرا از گرگ‌های جهان معاصر که دنبال سوژه‌های تنها و بی‌کس‌اند نجات خواهی داد.

می‌دانم که این نوشتن‌ها فایده‌ای ندارد، برای همین است که کلمه‌ی مزخرف‌ترین اختراع بشر است. اختراع یک بازنده برای آنکه شکستن را پشت ابرهای حروف پنهان کند.

هیچ کلمه‌ای مرا به تو نمی‌رساند و این همه هجوم درد و تنهایی برای آدم ضعیفی مثل من قابل تحمل نخواهد بود. من خواهم مرد، در حسرت پیچش طره مجد موهایت دور انگشتانم، در حسرت بوسیدن چشمان درشتی که بوی بهار می‌داد.

تو نیستی، نبودی و نخواهی بود و طلسم نبودنت شکسته نخواهد شد. من برای همیشه از دست خواهم رفت و تو دست‌هایت را در دستان دیگری گره خواهی کرد و مرا به خاطره‌ها خواهی سپرد. کاش هیچوقت معنی از دست دادن را نفهمی شاملوی نانوشته متن‌هایم!

«کمدی‌های درام»

حال همه‌ی ما خوب است؛ اما تو باور نکن.



از حالِ دلمان پرسیده بودی جانم؟ بارها برایت گفته‌ام که خوبیم.
برایت خوب را معنا کنم زیاده به درازا می‌کشد؛ ولی چاره‌ای
نیست؟

دلمان را رخت سیاهی پوشانده است که رخصت دیدار روشنی
را بر ما نمی‌دهد؛ اما خوبیم.

درونمان ذره-ذره متلاشی می‌شود در مادامی که تن، جسم
فربه‌ی اندود را تحمل نکند یا بهتر بگویمت توان تحمل را دارا
نباشد.

دستانمان در آتش مصیبت‌ها گداخته می‌شود و ما به ناچار
فریادها را در سینه خفه می‌کنیم که مبادا آه و ناله‌ها بر گوش
کسی رسد که نباید و چاره‌ی کار به کنار، نور کم سویی امید را
نیز گستاخانه از دست‌های چروکینمان برباید و ما بمانیم و یک
روح افسرده و تن فرسوده و آن هنگام جان با انبوه راه‌های
نرفته. خنده‌های رعدآسای عصبی را سر دهد و بر لایه به لایه‌ی
مغز پای بکوبد و پای بکوبد و در رخت عزای خود جام شراب
سر کشد؛ سپس تلوتلوخوران کوچه به کوچه‌ی قلب را وجب کند.
چه معرکه‌ای خواهد شد، دیده‌ها پلک نخواهند زد که مبادا
لحظه‌ای ز دست برود.

آخر چه کسی جسارت این را دارد که در عزای خود می‌خورد و
به دور از هیاهوی جهان مست کند؟

درد دارد؛ اما باید برایت بگویم ما، غم‌ها چنان از ما سنگ
ساخته‌اند که بیش از این‌ها انتظار می‌رود.



اندوه بار است؛ اما باید برایت بگویم ما در ژانرِ مضحکِ
کمدی‌هایِ درامِ جان می‌دهیم.

از چه هنگام تراژدی‌ها نیز آنقدر تلخ قصه‌ها را روایت می‌کنند؟
در کدامین تاریخ، جهان سراسر خود را محروم داشت از دیدن
رخ تابان خورشید و درخشش لب در زمانی که مانند غنچه‌ای
سیما را بر او می‌گشاید؟

رخصت بده نامه را به اتمام برسانم، فقط قبلش عزیزِ جانم، برایم
بگو مصداق سخن را فهمیدی؟ معنای خوب را دانستی؟ همه‌ی ما
همان‌گونه خوبیم؛ اما خدا نکند که تو مانند من خوب باشی.

«رنج»

من عزیز و رنج دیده‌ام، سلام.

حال که ساعت‌ها می‌گذرد از افکاری که مغزم را بلعیده و به
پوچ رسیده، اندکی حقیقت‌های نهان شده جلوی چشمانم رژه
می‌روند و من تازه متوجه ریسمان پوسیده شده‌ام.

نمی‌دانم چه بگویم که اندکی آرامت کنم و درمانی برای زخم‌های
کهنه‌ات شوم.

مقصر اصلی را گردن یک مشت ماهیچه نمی‌شود بندازم و
خودم در تاریکی پنهان کنم. آری، این از رسم زنانگی به دور
است.



می‌دانی مقصر اصلی شاید این جفت چشم لعنتی هستند که او را دیدن و پدر مرا درآوردن؟

نمی‌دانم هر که بود کارش را ماهرانه انجام داد، کرم را خم و برف‌های ابدی را روی موهایم کاشت.

کاش زبانم از کار نمی‌افتاد و تک-تک واژه‌هایی که قلب با خون و اشک نوشته بود را فریاد می‌زد، نه آنکه گوشه‌ای بنشیند و سکوت را پیشه کند.

آری، درد آنجا بود که او در بی‌خبری مطلق به سر می‌برد و من با آشوب‌های ذهنم کشتی گرفته بودم.

کاش اندک زمانی را وقت برای خودم می‌خریدم. ناخن‌هایم را حنایی رنگ‌دار می‌زدم و سورمه‌ای مهمان چشمانم می‌کردم؛ اما چه شد؟ تا توانسته رنج به خوردم دادم و بشکه آبی را در چشمانم خالی کردم.

«این نیز هیچ نگذشت»

لگام احساساتم را کشیده‌ام.

این روزها که خورشید در پی نبودن تو طلوع می‌کند سخت دلگیر و دل مرده است، اصلاً گویی روز هم رنگ شب به خود گرفته و این نیز هم نمی‌گذرد.

در پسین و واپسین لحظه‌های بی‌تو غرق در خاطراتی هستم که شب‌ها مغزم هشدار می‌دهد «خطر غرق شدن!»؛ اما چه کنم که



قلبم لگام زمان را به دست گرفته و از دهلیزها تا فرا سوی مغزم
تاخت و مدام تو را برایم تداعی خاطر می‌کند؟ گویی قلبم از این
همه درد کشیدن برای تو خوشحال است که هرشب مشتاق‌تر از
شب قبل خودش را دچار درد دلتنگی تو می‌کند.

گاهی فکر می‌کنم که اگر رفتنی در کار نبود نه فروغ شاعر
می‌شد نه حافظ برای شاخه نبات غزل می‌سرود و نه شبانه
اشک‌های پنهانی از سر دلتنگی و فراغ ریخته می‌شد؛ اما دیگر
در سپری کردن روزهای بی‌تو خیره شدم یا شاید هم بتوان
اسمش را بی‌حس گذاشت.

آری، بی‌حس به تمام آن چیزهایی که برایم جذاب بود و مرا سر
ذوق می‌آورد؛ مثلاً هرروز که سر آینه می‌روم تا موهایم را شانه
کنم می‌بینم که چقدر در اوج جوانی پیر شده‌ام و موهایم سپید. در
آینه نگاه می‌کنم و به من در آن خیره می‌شوم و می‌گویم:

- یک روز دیگر هم گذشت، الان سه ماه و پنج روز است که
نیست. از نبود او چه خبر؟

و با گستاخی به چشمان بی‌فروغم زل می‌زنم و بدون توجه به
تپش‌های قلبم می‌گویم.

شب‌ها را با حق-حق‌های دلتنگیش برای قلب بی‌تابم لالایی
می‌خوانم و صبح به امید این‌که شاید مثل گذشته پیام صبح بخیر
عزیزم را برایم فرستاده باشد گوشی‌ام را چک می‌کنم.

وقتی می‌بینم خبری نیست با تمام نابلدیم به زندگی بدون او ادامه
می‌دهم و هرروز بیشتر از قبل به این جمله ایمان می‌آورم که



این نیز هیچ نگذشت و این فقط خاطرات بودند که تیز شدند،
در روز و شب‌ها سینه‌مان را دریدند و از قلبمان گذشتند.

«سارق»

سارق روح و قلب من، درود.

پس از مدت‌ها باز تن نحیف قلم در آغوش دستانم جا خوش کرده
است و از هم‌سفر این روزهایم بر چهره‌ی سپید کاغذ می‌نگارد.

در همین حوالی احساسی می‌دمد چ عشق از مغرب و مشرق
طلوع کرده و در گوشه‌ای از قلبم آشیانه‌ای سرشار از عطر یاس
و نرگس بنا می‌کند که هر صبح در تکتک سلول‌های تنم از
باغچه‌ی قلبم عطرهای بهشتی می‌افشاند.

حضرت معشوق من، من خود را در آن مردمک‌های روشن که
با تابش نور روشن‌تر می‌شود، در آن مژگان بلندتان و در آن
لبخندهای دلبرتان که معماری و بنای آشیان دلم است، یافتم.

لاوین من خبر دارید آن دو گویِ عسلی رنگتان آنقدر افسونگر
است که دل می‌رباید و جان می‌ستاند و شهر دلم را شیدا و
شیداتر می‌کند؟

دل‌تنگتان که می‌شوم در ازدحام بغض و دل‌تنگی از فراسوی شما
نسیمی می‌وزد که عطر شیرین و خوش بویتان را به مشامم
می‌رساند و مرا به جنون وا می‌دارد.



گل عشق من، نظیر طنینی به همراه بارانی که معشوق گل و
رامش جهان است بر بیابان قلبم می‌بارید و رنگین‌کمان عشق و
دلدادگی را در قلبم جاری می‌کنید.

غزال قلبم در وصف دوست داشتنتان گویی کلمات حقیر شده‌اند؛
اما پناه قلبم دوست داشتنتان همچو ترکیب قشنگ خاک و باران،
نوازش انگشت روی کلیدهای پیانو، عطر گل بابونه و افاقیا،
دلبر و جان آفرین است.

جان جانانم، بی‌آنکه بخواهم تمام من شده‌اید؛ پس شما را به نور،
عشاق و شیفتگان سوگند می‌دهم که حال تمام من شده‌اید.

مانار آشیانه‌ی قلبم شوید و افسانه‌ای از جنس لیلی و مجنون به
شکرانه عشق بسازیم.

«خبرت هست؟»

خبرت هست که این دل همه‌ی روزها بی‌تاب تو است؟ خبرت
هست که این دختر تنها شب و روز به فکر تو است؟ خبرت
هست که دیگر از این همه دوری ترسان شده؟ اصلاً چه خبر از
بی‌من بودن؟ اینجا همه چیز تاریک است، در حوالی تو را
نمی‌دانم؛ اما اینجا همه چیز آشوب است.

شاعر می‌گفت: «شده دلتنگ شوی چاره نیابی جز اشک؟ من به
این چاره‌ی بی‌چاره دچارم هرشب.»



ولی می‌دانی، من می‌گویم: «شده دلتنگ شوی چاره بجویی جز اشک؛ ولیکن بترسی و بگویی این‌بار نه؟»

دلبر! شده در این مدت دوری تو هم بگویی ای‌کاش بود؟ شده کلافه و دلتنگ شوی پاچه بگیری همه را؟ شده از شدت غم گریه کنی و بگویی که چرا؟ شده بی‌حس بشوی و ندانی چه کنی؟ تلخ است اگر بگویم که تمامش شده است و هیچ‌کدامان نتوانستیم کاری کنیم.

محبوب جان گشای من، سلام.

عطر بهار هوا را در آغوش کشیده است و من در پی بودنت گلاب پزانی در دلم به راه انداخته‌ام.

جان در طلب من، حال دلم با بودنت بسی خوش است، گویی در پس خوابی طولانی چای نبات بنوشی و از عطر چای مست شوی.

معشوق من، مرغ آمین در دلم لانه کرده و شب شعری به وسعت تمام آشوب‌های حیاتم بر سوی جانم روانه گشته است.

نمی‌دانم کوچهی دلبری در کدام سو گم گشته است؛ اما بدون شک کوی تو هوای دلبرتری دارد.

بهار من، تمامی سال به امید خزان بنشسته بودم؛ اما در پی آمدنت بهاری را چشیدم که از هر خزانی زیباتر بود.



جان به جانم کنند جانم وصله به جانی است که جانی جز جان تو ندارد.

دلدار من، معشوق تو بودن عجب حال عجیبی است؛ گویی شیرینی دگر برای فرهاد متولد شده یا شاید هم در رگ‌های صادق هدایت کتابی دگر جوانه زده است.

«برایم بگو علتِ حیاتم را»

به مرده‌های متحرک می‌گویم خسته‌ام، خسته از شرح احوال اتراق کرده در انتهای دریچه‌ی قلبم اما راستش را بخواهی هنگامی که با چشمانی باز به خواب می‌روم فردی را نمی‌یابم که سخن‌های پنهان شده در دو تیلای غریب را دریابد و از اینکه بیهوده بمیرم، می‌ترسم.

می‌گویند محبوب محبوب‌ترین‌های این زیست‌بوم اهورا است. خدایی که تنها قلاده‌ای از جنسِ غرور را به اقبال خوش درآورده و برای بقای منحنی گوشه‌ی لبِ فرزندانش، کودک محکوم شده به مرگ در وجودِ عزیزانش را احیا می‌کند.

صادقانه بخواهم بگویم و صراحت به خرج بدهم، علتِ دمیده شدنِ روحم در کالبدی شبیه به جسم خون‌آشام‌های اهالی زمین برایم مبهم است.

مرا ببخشید که نمی‌گویم انسان، آن‌جا کمتر کسی پیدا می‌شود که «انسان» باشد.



نمی‌دانم که چرا الهی اشباح آن منظومه با وجود آن که لحظه‌ای مرا تنگ در آغوش نکشیده دست به تصنیع دیوانه‌ای زده؛ اما گمان می‌کنم مقصود او از انجام چنین کار وقیحانه‌ای از درِ مصلحتِ ابلیس‌ها آب می‌خورد و او تنها می‌خواسته هدیه‌ای به این اهالی داده باشد.

هدیه‌ای که صاحبان سرخوش و فارغ از رنج‌های رقص در جهان، نامش را خریدارِ اندوه‌ها گذاشته‌اند.

آری، خریداری که روزها نامِ عشق را بر زبانش جاری می‌کنند و به وقتِ نیمه شب‌ها در کنارِ کارت‌انِ دلتنگی، تنهایی را به کامش خوش جلوه می‌دهند.

ممکن است با خودتان بگویید که خز عیلات می‌بافم و هدفم از لیچارها رام کردنِ کودکِ درونم است. چندی که در این منجلاب بمانم، آن‌چنان عادت می‌کنم که هرگز تمنای بازگشت به خانه‌ی ابدی را به بازی در نمی‌آورم؛ اما نفس‌های به دستِ باد سپرده‌ی من سال‌هاست که در این می‌خانه نفس می‌کشند.

«آشفته‌گی»

در بود و نبودم تفاوتی نیست و این همه‌ی آزار من است.

محض بی‌تفاوت بودن به این تفاوت‌ها تلاش می‌کنم؛ اما به قول شاعر: «گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود.»



گاهی این دل لامذهب احتیاج به دیده و شنیده شدن دارد. کسی باشد که ببیند این آشفتگی‌ها را و بشنود از ناگفته‌های تلخ این دل؛ اما نیست.

هرگز کسی به دنبال تعبیر این سکوت نبود، سکوتی که در پشتش آواری از دردها، رنج‌ها و زخم‌های کهنه بود.

بی تفاوت به تو می‌گذرند و می‌گذرانند. دلیل حال بد و دل شکسته‌ات می‌شوند؛ ولی باز هم بی تفاوت می‌گذرند و گذرانند. روزها به سختی سر می‌شوند؛ اما می‌شوند ولی شب‌ها... امان از شب‌ها!

در آخر هم تو می‌مانی، تنهایی و تاریکی شب با یک بغض سخت چنبره زده در گلو میان آبوهی از ناگفته‌ها غرق می‌شوی و تحمل می‌رود؛ اما شب غم سر نمی‌آید.

«التیام»

اوست که التیام بخش تمام وجود من شده.

آشفتگی‌ها و دردهایم را التیام بخشیدی، نامش را عشق می‌نامی؟ چیزی بیشتر از حسی است که هرکس نتواند احساسش کند و در درونش همچون ریشه‌های درختی بر روی نهري شناور باشد. می‌خواهی برایت توصیفش کنم؟

عشق چیزی است که تو را چون مجنون مست نگاه لیلی کند، چیزی است که خسرو را از تخت شاهیش لایق شیرین ساخته و



آن است که فرهاد دیوانه او باشد، چیزی که باید بر روی سند مرگش چاپ شود. «او مُرد چون عاشق بود.» این وصف حال عاشقان است.

کسی که تنفس در هوایش را قناعت دانسته نه آن که برق نگاهش تنها به زیبای ظاهرش جلب شود. عاشق آن بود که در سخت‌ترین حالات تو را ز انزوای درونت رها ساخته.

عشق شخص نیست؛ عشق حس است و دگر هیچ! می‌دانی که نمی‌توان آن را در سخت گنجانده؛ بلکه احساسات آن را نمایانگر می‌شوند؟

«در فراسوها»

زندگی من، دلیل تپش‌های پی در پی قلب من، درود.

محبوب من، از جنگل‌های سرسبز قلبم در ره وصف
مهربانی‌هایت دست به قلم شده‌ام تا اندکی از دیبای قلبم بگویم.

فراسوی شما مملو از حس‌های نابی است که هیچ‌گاه نظیرش را جایی ندیده‌ام. قلب شما سراسر رایحه‌ای از غزلواره‌های شاملو، حافظ و سعدی است. تماشای شما کار سختی نیست؛ چرا که باید چشم بست و با دل دید که چگونه یک گل نیلوفر در مرداب با شکفته شدنش جهان را سرشار از زیبایی می‌کند.



حضرت عشق من، نسیم لبخند شما باعث مُمد حیات من است و شما همان معجزه‌ای هستید که دریای ناآرام طوفانی را به آرامش می‌رساند.

آرامش قلب بی‌قرار من!

کلمات عجیب در ره ستودن عشق من به شما آتی‌وار قطار می‌شوند و کوپه‌ی عشق را شیرین و شیرین‌تر می‌کند.

عشق اول و آخر من، تو را به یگانگی خدایمان سوگند می‌دهم مرا در خود غوطه‌ور کن؛ چرا که نگاه تو قبیل نگاه غزال زیبایی که در دشت احساس امنیت دارد مرا به آرامش دعوت می‌کند.

آغوش شما سرشار از حس آرامش است. شما نغمه‌ی صدایتان مملو از حس‌های دل‌پذیری است که زمانی با من صحبت می‌کنید آرام شوم. حضور شما باعث می‌شود که من روزهای بد را تحمل کنم، حتی وجود شما در روزهای خوب نیز آن روزها قشنگ‌تر و زیباتر شوند.

دوست داشتن شما مثل شربت خنک آلبالو در یک روز گرم تابستان، مثل بوی خانه‌ی کاهگلی پس از باران لذت‌بخش است.

ای تمام وجودم، همدم من، رفیق تمام لحظات،

من شبانه روز به عالم و آدم، به جهان و جهانیان، به ماه و ستارگان می‌گویم: «دوستت دارم!»

دوستت دارم رباینده‌ی دل و جان من!



«ترس با ابهام»

- اگه یه روز خسته بشن و برن چی؟

- نگرانی از این که تنهات بزارن؟

دست هام رو به موهای مشکیم می کشم و نگاهش می کنم، لب می زنم:

- آره، وحشت دارم از این که یهویی ببینم کسی دورم نیست و باید تنهایی ادامه بدم.

کمی چشم هاش رو ریز و دقیق تر برسیم کرد، گفت:

- خب می دونی که نمی شه همیشه آدم ها را به زور نگه داشت؟

از شدت سرمای پاییزی، دست هام رو دور لیوان چای که بخار ازش بیرون می زد گرفتم و ادامه دادم:

- اگه به زور نمی شه نگهشون داشت پس چرا اصلا از اول تو زندگی میان؟ می خوان چی رو ثابت کنن؟ این که توانایی این رو دارن یک نفر رو وابسته کنن و با خیال راحت برن؟

لغزش اشک توی چشم هاش گره خورده بود، طوری که سعی می کرد بغضش رو پنهون کنه. لب زد:

- شاید تا بوده همین بوده. این که آدم ها همیشه متعلق به ما نیستن که تو زندگیمون هم باشن، گاهی جای بعضی ها فقط تو قلب و تا ابد باید همون جا بمونن؛ پس سعی کن بدون ترس با آدم ها برخورد کنی؛ مثل من...

نباید دوباره همچین بحثی باز می کردم.



دختر روبه‌روم که روی صندلی چوبی نشسته، گرگ بارون دیده بود. ترس از رفتن آدم‌ها چیزی جز مرگ خاموش نیست!

محبوب من، سلام!

حال که دستی به قلم دارم و برای تو خواهم نوشت بیا و در فراسوی هر آنچه هست و نیست برای هم جان بدهیم. بیا تا جهانی پر از دلدادگی را در ماورای باورهایمان ایجاد کنیم. بیا تا دل‌هایمان را از یاد هم سیراب کنیم. دلبند من، نمی‌دانم که عشق تعهد یا تعهد عشق را به وجود می‌آورد؛ اما بدون شک عشق در بند تعهد است. ولیکن اینجا متعهد می‌شود تا زمانی که نفسی در جان دارد تو را همچون نفسش استشمام کند. جان جانانم، من فروغ نیستم که در هر لحظه قربان بودنم بروم. من شهریار نیستم که زندگانیم را در پی تو رها کنم و در نهایت در بی‌کسی بمیرم. من فرهاد نیستم که در ره تو جان بدهم؛ اما بی‌گمان من فخرالزمانم، کسی که تو را مجنون‌وار بی‌هیچ دلیلی دوست خواهد داشت و قربانی وجودت خواهد شد.

نامه‌ای از مهر به سوی ماه.



یارای من درود.

چند صبحی است احساسی آشکار قلبم را تسخیر کرده و جانم را به یغما می‌برد.

گویا این حس همان عشق است، عشقی ابدی در دل و جان من! اکنون دست به سوی قلم برده‌ام تا اندکی از چشمان دلبرتان که منزلگاه هر دقایق من است و حس دوست داشتنتان نگارم.

جناب دلبر، گویا واژه‌ها در وصف سیاهی چشم‌هایتان قاصر شده‌اند؛ اما عنبیه مشکی رنگتان سفر کوتاهی برای سیر عشق و دیوانگی است، آشکار کننده‌ی احساسات وجود من!

جانانم، شما نظیر حس کتابی خوانده نشده در کهن‌ترین کتابخانه بر دل و جان می‌نشینید، همچون یک چای بهارنارنج در روزی بارانی و سرد دوست داشتنی هستید و شما آرامشی در وجود خود دارید که عجیب دل بی‌قرار و سرگشته‌ی مرا آرام می‌کند.

گیتی من، گرمای آغوشتان سردی قلبم را از بین می‌برد و درمانی بر جان من می‌شود.

به راستی معنای عشق چیست؟ این حس سرشار از نشاط و امید چیست؟

عشق چیست که در ژرفای فوادم جوانه می‌زند و تمام وجودم را تسخیر می‌کند؟

عشق چیست که واژه‌های مملو از لطافت و زیبایی در راه وصف آن ایستاده‌اند تا دلدادگی را به بهترین نحو توصیف کنند؟



گویا عشق، آمایش جان است و بس!

اما عشق تنها در وجود انسان و آرامش جان آدمی نیست، عشق
نظیر بارانی است کہ معشوق گل‌های بابونہ است، ماهی کہ
معشوق شب‌های پر از ستارہ است و ورقی کہ معشوق قلم است.
بی‌گمان این عشق است کہ گیتی را زیبا و دل را سرشار از
حس‌های ناب می‌کند. جانی کہ مملو از آرامش، امید و زیبایی
می‌شود و دلی کہ تا ابد عشق می‌سراید و عشق!

«کوچہی اندوہ»

قلم بر دست نہادم تا برای تو بنویسم. خاکستر در این جا شدہ بود
شنی در کنار اقیانوس آرام در کوچہای از زندگی بی‌تابم و ہر
کجا کہ نگارہ می‌کنم این قلب مثل روزنہ‌های افلاک کہ در
درونش بی‌انتہاست فقط تو را می‌بیند.

با دیدن چشمانت منشور مہتاب آب می‌شوند و نورش را بہ
لبخندت ارمغان می‌دہد، برای یاری کہ وجودش را حتی بعد از
تنہایی‌ها احساس می‌کنم.

بیا با یکدیگر روانہی پرواز شویم؛ همانند شاپرک کہ از این
عالم می‌رود؛ اما پرگار این روزگار دایرہی ہینوتیزم را رسم
کردہ و در ذہنم فقط در حال چرخشی بی‌انتہا طرد شدم.

باغچہای کہ در کودکی آن را نگارہ می‌کردیم لبریز شدہ در
مجموعہای از حس‌های آفت زدہ. در زندگی غنچہ‌های



بی‌چاره‌ی در حوالی خانه‌ی آجری کوچک در کناره‌ی آسمان
عاشق!

دل اگر فراموش کند روزنه‌ی غم‌ها را تسکین می‌بخشد، رویدن
دوباره‌ی یارم را. من مانده‌ام در سکوت شب، تنها در کوچه‌ی
اندوه گسار منتظرت هستم و در تباہی به سر می‌برم.
در وجودم سودای تو را قمار می‌کنم که این عطر جریان افزونی
ندارد. سایه‌ی بلند ایوان قدت مرا فریب می‌دهد.
در سالن انتظار نشسته و با صدای مبهم مردم گمراه می‌شوم.

«تغییر زمان»

چشمه‌ی اشک خشک شده‌ام باز به جوشش می‌افتد و غم‌های
پنهان شده در چشمانم هویدا می‌شوند.

پرنده‌های ذهنم آزادانه پر می‌کشند و اندیشه‌های بی‌پایان جانم را
با سوهان خراش می‌دهند.

به این می‌اندیشم که از چه هنگام قلبم را به تسخیر لشکر بی‌رحم
نگاه‌هایت درآوردی و با ستم‌های فراوان خنجر تیز لبخندهایت را
درون این قلب ساده فرو کردی؟

از چه هنگام در زمان تغییری عجیب ایجاد کردی که ساعت‌های
طولانی سخن گفتن با تو برایم دقیقه‌ای بیش نبود؟ از چه زمانی
همچون مه تمام جهان را برایم محو کردی و خودت همانند



الماسی می‌درخشیدی و مانند آهن ربایی تمام وجودم را به خود جذب می‌کردی؟

از چه زمانی سبب شدی غم‌هایت به جانم رسوخ کنند و غم‌های خودم را به فراموشی بسپارم؟ از چه هنگام دردهای خود را احساس نمی‌کردم و دردهایت را به جان می‌خریدم؟ از چه هنگام نهال شوخ طبعی را در وجودم کاشتی تا لبخند را به لبانت هدیه بخشم؟ از چه زمانی صدایت برایم به زیباترین ملودی جهان مبدل شد که روحم را می‌نواخت؟

از چه زمانی به همه‌ی آرزوهایم تبدیل شدی و از چه هنگام همه‌ی آرزوهایم را با خود به یغما بردی و قلبم را تکه تکه کردی؟ از چه هنگام حسرت داشتنت را بر دلم گذاشتی و غمی بی‌پایان را به من تحمیل کردی؟

حالا که نیستی این سوالات همچون آره‌ای به جان ریشه‌های مغزم افتاده است.

تنها سخنی که می‌توانم به تو بگویم این است که برگرد، حتی اگر سال‌های طولانی بگذرد و موهایم به رنگ سفید آغشته شوند و پوستم سرشار از چروک‌های پیری شود برگرد. قول می‌دهم حتی اگر فراموشی به جانم بیفتد و کسی را به یاد نیاورم تو را به یاد آورم، تو را بشناسم و بعد از سال‌ها درد و غم‌ها را از قلبم برهانم و لبخند، یار همیشگی لب‌هایم شود.

«ذاتِ خواستن»

- دین، عشق، پول؛ دلیل افکار پوچ!



- صرفا حرفت فقط یه نظر بیشتر نیست.
- نظرات گاهی به واقعیت نزدیکه.
- کدوم واقعیت؟
- همون چیزی که ازش فرار می‌کنی.
- بگو من هم بدونم.
- بپرس تا جواب بگیری.
- نظرت در مورد دین؟
- محدودیت.
- عشق؟
- حماقت.
- و پول؟
- دلیل زندگی بشر!
- کلمات رو واضح بیان می‌کنی، تردید همیشه وجود داره.
- برای من نه.
- هر ادعایی نیاز به توجیه داره.
- می‌دونم.
- و توجیه تو؟
- حرف‌هام!
- حرف کافی نیست، بشر برای پول می‌جنگه، مسلمون برای دین و من برای عشق!



- بشر فقط به دنبال پول؛ چون نمی‌تونه هم‌نوع خودش رو بالاتر از خودش ببینه. مسلمون دین داره؛ چون بهشت رو می‌خواد و تو به دنبال عشقی چون عشق بالاتر از منطق ذهنت قرار گرفته.

- و مشکل این خواستن‌ها چیه؟

- مشکلش در ذاتِ خواستن، تو باید دین داشته باشی تا عشق برات مقدس بشه، باید عشق داشته باشی تا پول برات بی‌ارزش بشه.

- و نقشِ بشر؟

- بشر هیچ‌وقت نمی‌تونه وجود داشته باشه، تو اومدی که یک روز بری.

- همه برای پول زندگی می‌کنن.

- و همین پول عشق و دین رو بی‌ارزش می‌کنه.

- درسته ولی دین از نظر تو محدودیت بود و عشق حماقت.

- اون دینی که در ذهن تو ساخته شده و عشقی که در قلبته چیزی جز حماقت و محدودیت نیست.

- برای همینه که حماقت و محدودیت تصور می‌شن؟

- بشر برای رسیدن به خواسته‌هاش از این‌ها فقط دو کلمه‌ی سه حرفی ساخته.

- مفهوم واقعیشون؟

- دین برای انسانیت و عشق برای او!



نویسنده: زہرا ہزارسی
گرافیسٹ: مہشید ترکی
منتقد: زینب بالاگر
تحلیل گر و رصد: گرشا.میم
ویراستاران: زیم،
حدیثہ پیری، فاطمہ شکوری
پی دی اف زن: گالیور

جریدہ عالم دوام



@anjman_D1



<http://Di1.blogfa.com>



@Anjman_D1

